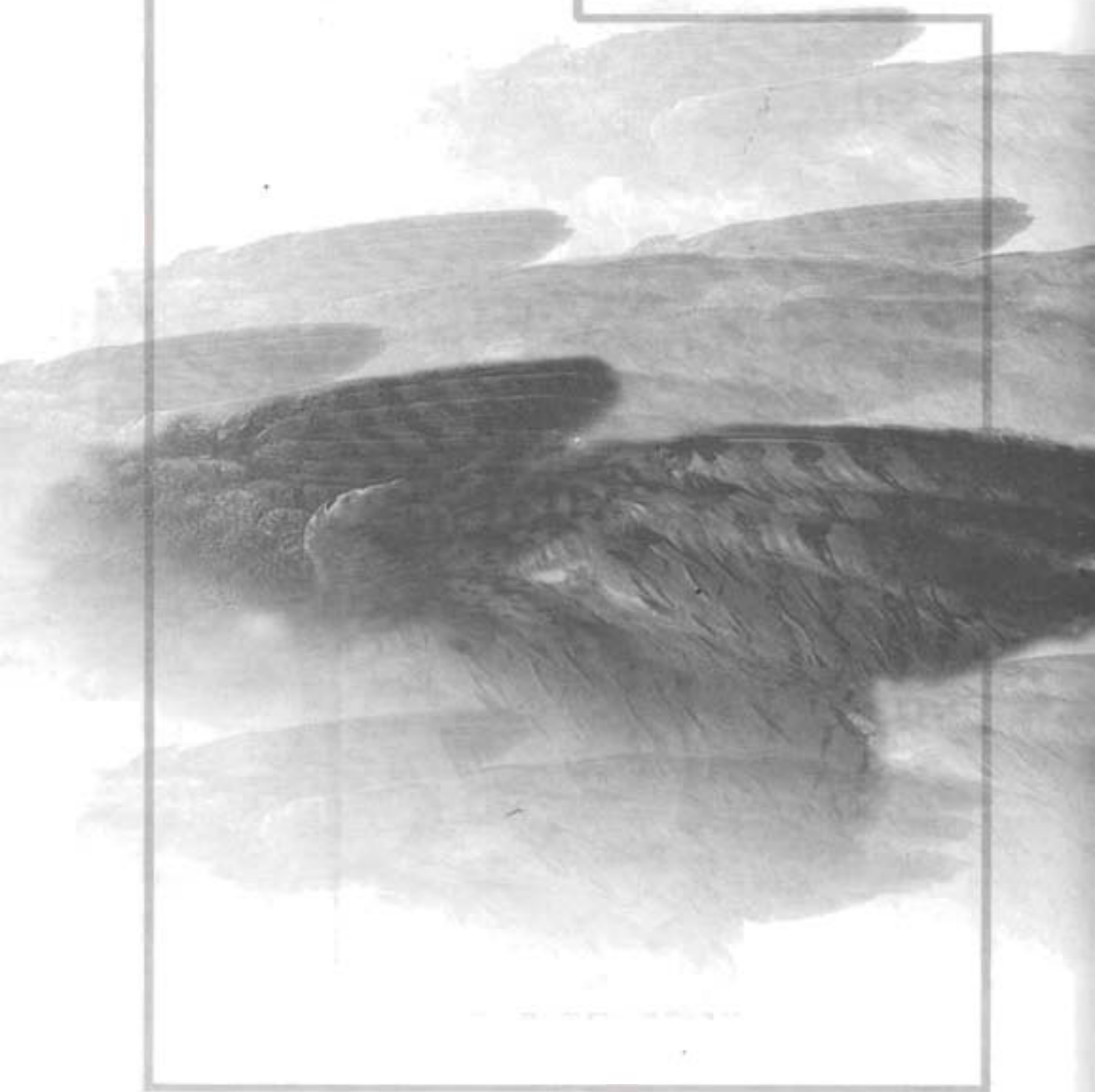


ریچارد باخ  
ترجمہ لادن جہانسوز

# پندداد

# ای برتر وهم از خیال و قیاس و گمان





هست آن پندار او  
زیرا به راه  
صد هزاران  
پرده آمد  
تا اله


(مولوی)

ريچارد باخ  
ترجمه لادن جهانسوز

# بنداد



نقد و بررسی



این کتاب ترجمه ای است از  
Illusions: the adventures of reluctant Messiah  
By Richard Bach

پندار

نوشته: ریچارد باخ

ترجمه: لادن جهانسوز

چاپ دوم: ۱۳۸۰ ه.ش. تهران

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: گلبان چاپ

حق چاپ محفوظ است

قیمت: ۸۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۶۶۷۱-۳۴-۹-۹۶۴-۶۶۷۱-۳۴-۹ ISBN: 964-6671-34-9

انتشارات بهجت، تهران، خیابان ولی عصر،

دوراهی یوسف آباد شماره ۸۰۴ تلفن: ۸۹۵۷۱۷۶



پندار در فارسی واژه‌ای است که دارای دو برداشت متفاوت است: وهم و خیال، و توهمی که از مرز خیال گذشته و به واقعیت پیوسته است. همه پندارهای بشری این گونه‌اند. روزگاری حقایق در پرده‌ی وهم و خیال بوده‌اند، اما وقتی که با محک علمی و فیزیکی تجربه شده‌اند، به قلمرو واقعیات درآمده‌اند. منظور از برگزیدن واژه پندار، برای مترجم چنین برداشتی را نشان می‌دهد: واقعیات و دانش‌هایی راستین که امروز در حجاب و پرده هستند و فردا در قلمرو امور فیزیکی و علمی وارد می‌شوند.

لادن جهانسوز



## پندار

### اثر ریچارد باخ

پس از انتشار داستان جاناتان مرغ دریایی، سوالی را بیش از یک بار شنیده بودم:

- ریچارد، اثر بعدی تو چیست؟ پس از جاناتان، چه خواهی نوشت؟  
در آن دوران، پاسخ می‌دادم که مجبور نیستم چیزی حتماً کلمه‌ای را بنویسم، چرا که کتاب‌هایم، همه‌ی آنچه را که می‌خواستم، گفته بودند و این که پس از مدتی قحطی، ماشین وجودم در حال جان‌گیری مجدد بود و از این جور چیزها، بسیار لذت بخش بود که مجبور نباشم، تا نیمه‌های شب کار کنم. هنوز هم، در هر تابستان و یا هر وقت دیگر که هواپیمای آنتیک خود را بیرون آورده و در مراتع سبز و دریاگونه‌ی میدوست امریکا، مسافران را برای سفرهای کوتاه سه دلاری به پرواز در می‌آورم، تنش قدیمی را از نو حس می‌کنم؛ چیزی برای گفتن مانده که هنوز آن را بازگو نکرده‌ام.  
هیچ از نوشتن لذت نمی‌برم. آنجا، در تاریکی اگر قادر باشم که به ایده‌ای



پشت کنم و یا از گشودن دری به سوی آن امتناع ورزم، هرگز دست به قلم نخواهم برد. اما گاه، انفجار مهیب دینامیتی از شیشه و آجر و تراشه‌های در حال پرواز در دیوار روبه‌رویی رخ می‌دهد و شخصی که با احتیاط از روی خرده شیشه‌ها عبور می‌کند، گلوی مرا به چنگ می‌آورد و به نرمی می‌گوید:

- تا وقتی که مرا با واژه‌ها بر کاغذ نیاوری، اجازه نمی‌دهم بروی.

چنین بود که من پندار را ملاقات کردم.

حتا زمانی که در میدوست، به پشت دراز می‌کشیدم و بخار کردنِ ابرها را تمرین می‌کردم، نمی‌توانستم، داستان را از ذهنم دور کنم... چه می‌شد شخصی که واقعاً در این باب مناسب بود، از راه می‌رسید، کسی که قادر بود به من بیاموزد که جهان من چگونه می‌گردد و چطور می‌توان آن را به تسلط درآورد. چه می‌شد اگر می‌توانستم فردی متعالی و کمال یافته را ملاقات کنم... چه می‌شد اگر یک سیدارتا یا یک مسیح با نیرویی مسلط بر پندارهای جهان به عصر ما قدم می‌نهاد، چون او واقعیت پنهان آن‌ها را می‌شناخت. و چه می‌شد اگر خود من با او دیدار می‌کردم، در حالی که هوایمایی را می‌راند و با من در مرغزاری فرود می‌آمد. از چه چیز سخن می‌گفت و چه شکلی بود.

شاید او شبیه به مسیحای رهایی‌بخش نقش شده بر صفحه‌های روغنی و لکه‌دار دفتر روزانه‌ی من نباشد، شاید او از آنچه که در این کتاب نوشته شده، سخنی نگوید. اما این‌ها، چیزهایی است که این یگانه برایم بازگو کرد.

- هر چه را که ما در فکر خویش نگه می‌داریم، به زندگی‌مان جذب می‌کنیم.

به عنوان نمونه؛ اگر این مسأله حقیقت دارد، پس به هر حال دلیلی وجود دارد که من و شما، خویشتن را به این لحظه از زمان فراخوانده‌ایم. شاید در رابطه با کتابی که در دست دارید هیچ تصادفی وجود نداشته باشد؛ شاید

چیزی درباره‌ی این رویدادها وجود دارد که برای به یاد آوردن آن به این جا آمده‌اید. من چنین اندیشه‌ای را برمی‌گزینم و فکر می‌کنم که مسیحای من در بُعد دیگری به سر می‌برد و به هیچ روی خیالی نیست. هر دوی ما را نظاره می‌کند و به خاطر جالب بودن این رویداد، به روشی که ما آن را طرح‌ریزی کرده‌ایم، که رخ دهد، بر ما می‌خندد.

ریچارد باخ



## فصل اول

۱- استادی بر سیاره‌ی زمین گام نهاد. در سرزمین مقدس ایندیانا زاده شد و در میان تپه‌های پرازورمز فورت‌وین پرورش یافت.

۲- استاد در مدارس عمومی ایندیانا دانسته‌هایی را درباره‌ی این جهان آموخت و به تدریج در حالی که بزرگ‌تر می‌شد، به یک مکانیک ماشین تبدیل شد.

۳- اما استاد، از سرزمین‌های دیگر، مدارس دیگر و از زندگی‌های دیگری که پشت سر نهاده بود، دانشی فراگرفته بود. او این دانش را با خرد و نیروی فراوان به حافظه‌ی خویش باز می‌خواند، چنان که دیگران بامشاهده‌ی قدرت او، برای مشورت به نزدش می‌شتافتند.

۴- استاد به این موضوع ایمان داشت که برای هر فردی مفید است اگر به خویشتن به عنوان فرزند خداوند بیندیشد و به دلیل این ایمان بود که فروشگاه‌ها و گاراژهایی که در آن‌ها کار می‌کرد از اجتماع مردم، کسانی که آموزه‌های او و تماس نزدیکش را جستجو می‌کردند، انباشته می‌شد. خیابان‌های پیرامون لبریز از مردمی بود که مشتاق بودند تنها در حال عبور استاد، سایه‌ی او را بر سر خویش احساس کنند و در کنار او به سر برند.

۵- ازدحام جمعیت موجب شد که تعدادی از مدیران فروشگاه‌ها دستور دادند که استاد ابزارهایش را کنار بگذارد و به راه خود رود، زیرا اجتماع مردم آن چنان انبوه بود که نه او و نه دیگر مکانیک‌ها، جایی برای کار کردن روی اتومبیل‌ها نداشتند.

۶- بدین جهت، او از شهر بیرون رفت و مردمی که پیرو وی بودند، او را رهایی بخش، مسیحا و صاحب معجزات نامیدند و به دلیل ایمان آنان، این چنین بود.

۷- اگر به هنگام سخنرانی او، توفانی عبور می کرد، حتا قطره‌ای باران سر شنوندگان را خیس نمی کرد. در انتهای صف، مردم کلمات او را به روشنی ردیف‌های نخست می شنیدند و به غرش رعدوبرق اهمیتی نمی دادند. او همواره با آنان به زبان تمثیل‌ها سخن می گفت.

۸- و خطاب به آنان گفت: در درون هر یک از ما توان سازگاری با سلامت و بیماری، با توانگری و فقر، با آزادی و بردگی نهفته است. این ما هستیم که آن‌ها را در سلطه داریم و نه دیگران.

۹- آسیابانی گفت: استاد این‌ها برای تو واژه‌های ساده‌اند، زیرا تو هدایت شده‌ای و ما نیستیم، تو به کار پر زحمت نیازی نداری، اما ما داریم. هر انسانی باید برای امرار معاش خود در این جهان کار کند.

۱۰- استاد در پاسخ گفت: زمانی در دهکده‌ای، در قعر رودخانه‌ای بزرگ و کریستال گونه، مخلوقاتی زندگی می کردند.

۱۱- جریان رود، در سکوت از روی هندی آنان - پیر و جوان، توانگر و فقیر، خوب و بد - می گذشت. جریان به راه خود می رفت، و تنها خود کریستالی خویش را می شناخت.

۱۲- هر مخلوقی به روش خاص خودش محکم به شاخه‌ها و صخره‌های قعر رودخانه چسبیده بود، زیرا چسبیدن، شیوه‌ی زندگی آنان به شمار می رفت و مقاومت در برابر رودخانه، چیزی بود که آنان از هنگام تولد آموخته بودند.

۱۳- اما سرانجام یکی از مخلوقات گفت: من از چسبیدن خسته شده‌ام، گرچه جریان را به چشم نمی بینم. اما اعتماد دارم که می داند به کجا می رود.



خود را رها می‌کنم و می‌گذارم مرا به هر کجا می‌خواهد ببرد. با چسبیدن از ملالت خواهم مُرد.

۱۴- مخلوقات دیگر خندیدند و گفتند: نادان! اگر رها شوی، جریانی را که می‌پرستی تو را بر صخره‌ها می‌کوبد و خُرد و متلاشی می‌کند و تو پیش از مرگ از ملالت، خواهی مُرد.

۱۵- اما او به آن‌ها اعتنایی نکرد، نفس عمیقی کشید و خود را رها کرد و بی‌درنگ به وسیله‌ی جریان بر صخره‌ها کوبیده شد.

۱۶- اما با گذشتِ زمان، پس از آن که مخلوق بار دیگر از چسبیدن خودداری کرد، جریان او را از عمق رودخانه به سوی بالا رها کرد و پیکرش سائیده و کبود شد، اما صدمه‌ی چندانی ندید.

۱۷- و مخلوقات ساکن در بخشِ پایین‌تر رود، که او برایشان غریبه بود؛ فریاد زدند؛ نگاه کنید یک معجزه! مخلوقی این جاست که همانند ماست اما پرواز می‌کند! مسیحای رهایی‌بخش را تماشا کنید، بیا و همه‌ی ما را نجات بده! ۱۸- و آن یگانه‌ی رونده در جریان گفت: من، بیش از شما نجات‌دهنده نیستم. اگر فقط جرأت رفتن را به خود بدهیم، رودخانه از این که ما را رها کند شادمان خواهد گشت. کارِ حقیقیِ ما همین سفر است، این ماجراجویی.

۱۹- اما آن‌ها بیش از پیش فریاد زدند: ای رهایی‌بخش، و در همین حال به صخره‌ها چسبیده بودند. وقتی که دوباره نگاه کردند، او رفته بود. و آن‌ها را تنها بر جای گذارده بود که از یک نجات‌دهنده، افسانه‌هایی خلق کنند.

۲۰- و بدین ترتیب، استاد مشاهده کرد که هر روز و هر لحظه، جمعیت بیشتری، فشرده‌تر و نزدیک‌تر و پرشورتر از پیش پیرامونش گرد می‌آیند. زمانی دید که مردم او را زیر فشار قرار دادند که بی‌وقفه آن‌ها را شفا بخشد و همواره با معجزات خویش تغذیه‌شان کند، به جای آنان پیاموزد و در

وجودشان زندگی کند. آن روز، او تنها بر تپه‌ای در اطراف رفت و برفراز آن به دعا کردن پرداخت.

۲۱- و او در قلب خویشتن زمزمه کرد: ای وجودِ تابناکِ ابدی، اگر که این خواست توست، بگذار از این هدیه‌ات بگذرم، بگذار که این وظیفه‌ی ناممکن را کنار بگذارم، نمی‌توانم زندگیِ یک فرد دیگر را به جایش زیست کنم، حال آن که ده‌هزار درخواست برای این نوع زندگی، از من صورت گرفته است. متأسفم که اجازه دادم همه‌ی این‌ها روی دهد. اگر این خواسته‌ی توست، بگذار به سوی موتورها و ابزارم بازگردم و اجازه بده همچون سایرین زندگی کنم.

۲۲- و صدایی برفراز آن تپه با او سخن گفت، صدایی که نه زن بود و نه مرد، نه بلند و نه آهسته، صدایی با مهربانی بی‌پایان. و صدا خطاب به او گفت: نه خواسته‌ی من بلکه خواسته‌ی تو برآورده خواهد شد. زیرا خواسته‌ی تو هر چه باشد، همان خواسته‌ی من برای توست. همچون سایر انسان‌ها به راه خویش برو و بر روی زمین شادمان باش.

۲۳- با شنیدن این صدا، استاد رهایی‌بخش به وجد آمد و سپاسگزاری کرد و در حالی که آوازی از دورانِ کار مکانیکی را زمزمه می‌کرد، از تپه فرود آمد. جمعیت شگفت‌زده به سویش هجوم آوردند و از او درخواست کردند آنان را شفا بخشد، به جای آنان بیاموزد و از ادراک خویش همواره تغذیه‌شان کند و با معجزات خود موجب تفریح‌شان گردد، آن‌گاه او به جمعیت لبخندی زد و با لحنی دلپذیر گفت: من دست کشیده‌ام.

۲۴- برای لحظه‌ای، جمعیت از فرط تعجب، گنگ شده بود.

۲۵- و او خطاب به آنان گفت: اگر انسانی به خداوند بگوید که بیش از هر چیز مایل است به جهان رنج کشیده کمک کند، به پاداش عمل خود نیز اهمیتی

نمی‌دهد و خداوند در پاسخ، راه و روش را به او نشان دهد، آیا این فرد باید به آنچه که به او گفته شده، عمل کند یا خیر؟

۲۶- آنها فریاد زدند: به طور یقین، استاد. اگر خداوند اراده کند، آن فرد باید حتا رنج شکنجه‌های دوزخ را نیز به جان بخرد!

۲۷- مهم نیست که آن شکنجه‌ها چگونه باشند و نیز آن وظیفه چقدر دشوار باشد.

۲۸- آنها گفتند: به دار آویخته شدن افتخار است، میخکوب شدن به درخت و سوزانیده شدن شکوهمند است، اگر این چیزی باشد که خداوند خواسته است.

۲۹- استاد خطاب به جمعیت گفت: و چه می‌کردید اگر خداوند مستقیماً به خود شما می‌گفت، من فرمان می‌دهم تا زمانی که زنده‌ای، در این جهان شادمان باشی. آن‌گاه شما چه می‌کردید.

۳۰- جمعیت خاموش بود. هیچ سخن یا صدایی از اطراف تپه و دره‌های محل ایستادن‌شان شنیده نمی‌شد.

۳۱- و استاد در آن سکوت به آنها گفت: در مسیر شادی‌مان، آیا نباید آموزه‌ای بیابیم که بدان دلیل این دوره از زندگی را برگزیده‌ایم. پس این همان چیزی است که من امروز فرا گرفتم و برگزیدم که شما را ترک گویم تا در مسیر خودتان که به شما رضایت می‌بخشد قدم گذارید.

۳۲- و او از میان جمعیت گذشت و به راه خویش رفت و آنان را ترک گفت و به جهان روزمره‌ی انسان‌ها و ماشین‌ها بازگشت.



## فصل دوم

اواسط تابستان بود که دونالد شیمودا را ملاقات کردم. در طول چهار سال پرواز، هرگز خلبان دیگری را در مسیر پروازم ندیده بودم. به همراه باد از شهری به شهر دیگر در پرواز بودم و پروازهایم را با هواپیمای قدیمی دو موتوره، به بهای سه دلار برای ده دقیقه پرواز می فروختم.

اما روزی، در شمال فریس، ایلی نويز، از اتاقک خلبان هواپیمای فلیت خود، نگاهی به پایین انداختم و یک هواپیمای تراول ایر قدیمی ۴۰۰۰ به رنگ طلایی و سفید را دیدم که به شکلی زیبا و دل‌انگیز در یونجه‌زار لیمویی و یاقوتی رنگ نشسته بود. زندگی من، یک زندگی آزاد است، اما بعضی وقت‌ها احساس تنهایی در آن رشد می‌کند. هواپیما را آنجا دیدم، برای چند ثانیه به آن فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که در فرود آمدنش در آن مکان اشکالی وجود نداشته است. دسته‌گاز را به وضعیت آیدل به عقب کشیدم، حرکت عمودی دُم را به طور کامل هدایت کردم، فلیت و من به طور مایل به سمت زمین حرکت



کردیم. باد در سیم‌های شناور در هوا می‌پیچید. با آن صدای نرم و خوبِ پوک پوک آهسته‌ی موتورِ پیر، ملخ بیهوده می‌چرخید. عینک مخصوص پرواز را بالا زدیم که فرود را بهتر ببینم. ساقه‌های ذرت میان جنگلی از برگ‌های سبز در پایین خش خش می‌کرد، نرده‌ای پدیدار شد و سپس تا آنجا که چشم کار می‌کرد، تنها یونجه‌های تازه درو شده بود. هواپیما با کمک فرمان و کنترل عمودی دم از لغزش به سمت درون خارج شد. با قرار دادن هواپیما در وضعیت موازی با زمین، فرود خوبی را انجام دادم، ساقه‌های یونجه لاستیک‌ها را شانه زد و سپس صدای آشنای کشیده شدنِ ملایم زمین سخت در زیر چرخ آهسته و آهسته‌تر شده و سپس پژواک سریع صدا و نیرو برای خزش به کنار هواپیمای دیگر و ایستِ کامل و کلاک، کلاکِ ملخ که از چرخش باز می‌ایستاد، در آن روز در ماه جولای شنیده شد.

خلبانِ تراول ایر در یونجه‌زار نشسته بود، پشتش را به چرخ چپِ هواپیمایش تکیه داده بود و مرا نگاه می‌کرد.

من نیز برای نیم دقیقه او را نگریستم؛ آرامش اسرارآمیزش، توجهم را جلب کرد. من نمی‌توانستم مثل او خونسرد در آن جا بنشینم و هواپیمای دیگری را تماشا کنم که در ده یاردیم بر زمین می‌نشست.

از آن فاصله گفتم:

- بنظرم تنها هستید.

- شما هم همینطور.

- نمی‌خواهم مزاحمتان شوم. اگر این جا زیادی هستم، می‌روم.

- نه، من منتظر شما بودم.

با شنیدن این حرف لبخندی زدیم و گفتم:

- متأسفم که دیر کردم.

- بسیار خوب.

کلاه و عینکم را در آوردم و از اتاق پایین آمدم و بر روی زمین قدم گذاشتم. پس از چند ساعت در فلیت به سر بردن، این احساس مطبوعی است. او گفت:

- امیدوارم که ژامبون و پنیر میل داشته باشید، ژامبون و پنیر و شاید هم یک مورچه!

نه دست دادن، و نه هیچ نوع مراسم معرفی میان ما انجام نگرفت. او مرد درشت هیکلی نبود. موهایش تا روی شانه‌هایش می‌رسید و از لاستیکی که به آن تکیه داده بود، سیاه‌تر به نظر می‌رسید. چشمانی تیره همچون یک شاهین داشت، رنگی که اگر متعلق به چشمان یک دوست باشد برایم دلپذیر است و در مورد افراد دیگر ناراحتم می‌کند، او ممکن بود استاد کاراته باشد که در مسیر مبارزه‌ای کاملاً خشن قرار داشت.

ساندویچ و فنجان آب از ترموس را پذیرفتم. پرسیدم:

- راستی، شما کی هستید؟ در طول سال‌هایی که پرواز کرده‌ام، هرگز خلبان دیگری را در این مزارع ندیده‌ام.

با لحنی کاملاً شادمان گفت:

- کار چندان زیادی وجود ندارد که بتوانم انجام دهم. کمی مکانیکی، جوشکاری، تعمیرات کت‌ها (نوعی تراکتور که هواپیما را به وسیله‌ی آن می‌کشند). زمانی که در جایی زیاد می‌مانم، به مشکل بر می‌خورم. به همین علت هواپیما را ساختم و حالا در کار مسافربری هستم.

پرسیدم:

- چه نوع کت...

خودم از کودکی به طرز دیوانه‌وار به تراکتورهای دیزلی علاقمند بودم.

- از انواع د - ۸ و د - ۹. فقط برای مدت کوتاهی در اوهایو آن‌ها را تعمیر می‌کردم.

- انواع د - ۹! به بزرگی یک خانه هستند! دو باله و با چرخ پایین. واقعاً قادرند یک کوه را تکان دهند!

با تبسمی (بسیار کوتاه) شاید در حدود یک دهم ثانیه گفت:

- راه‌های بهتری برای تکان دادن کوه‌ها وجود دارد.

برای دقیقه‌ای بر بالِ پایینی هواپیمای او تکیه دادم و نگاهش کردم. یک بازی نور بود... نگاه کردن به این مرد از نزدیک دشوار بود. انگار نوری در پیرامون سرش وجود داشت، که زمینه را در هاله‌ای نقره‌ای رنگ و مبهم ناپدید می‌کرد.

پرسید:

- چیزی شده؟

پرسیدم:

- چه نوع مشکلاتی داشتید؟

- آه، چندان زیاد نبودند، فقط این روزها دوست دارم که در حال حرکت

باشم، مانند شما.

ساندویچم را برداشتم و دوروبر هواپیمای او قدم زدم. متعلق به سال ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹ و کاملاً بدونِ خدشه بود. کارخانه‌ها، هواپیماها را به اندازه‌ی هواپیمای او، که در مرتع پارک شده بود، نو و تمیز نمی‌سازند. حداقل پیست لایه از ماده‌ی باتیریت دُوپ را با دست روی آن کشیده بودند. سطح آن مانند آینه‌ای بود که با دقت بر روی تکه‌های چوبی کشیده شده بود. با حروف قدیمی طلایی در حاشیه‌ی اتاقک این نوشته به چشم می‌خورد، دان، و حروف ثبت شده بر نقشه عبارت، دی. دبلیو. شیمودا را نشان می‌داد. وسایل آن کاملاً نو

بودند، گویی که تازه از بسته‌بندی بیرون آمده بودند. ابزار دقیق پروازی اصلی، متعلق به سال ۱۹۲۸ میلادی. فرمان کنترل چوب بلوط و هدایت‌کننده‌ی پایی دم، دسته‌گاز، هدایت‌کننده‌ی سوخت و فشنگی در قسمت چپ قرار داشت. این روزها دیگر نمی‌توان فشنگی‌ها را دید. حتا در هواپیماهای آنتیک کاملاً بازسازی شده. هیچ‌گونه خط افتادگی در جایی دیده نمی‌شد، حتا یک وصله‌ی تعمیر شده بر روی سطح آن وجود نداشت. هیچ رگه‌ای از روغن موتور روی درپوش موتور به چشم نمی‌خورد. در کف اتاقک خلبان ذره‌ای خاشاک موجود نبود. گویی هواپیمای او هرگز پرواز نکرده بود، در عوض، از فاصله‌ی زمانی دور، به درازای نیم‌قرن آمده و در آن محل موجودیت یافته بود. لرزشی سرد و غریب در گردنم حس کردم.

از آن سمت هواپیما به او گفتم:

- چند وقت است که مسافر می‌برید؟

- حدود یک ماه، تا حالا می‌شود، پنج هفته.

او دروغ می‌گفت. با پنج هفته پرواز در مراتع، مهم نیست که کی باشی، حتماً باید خاک و روغن بر بدنه‌ی هواپیما و خاشاک در کف اتاقک آن نشسته باشد.

اما این هواپیما... قطره‌ای از روغن بر شیشه‌های جلوی آن وجود نداشت، هیچ لکه‌ی ناشی از ذرات معلق یونجه بر حاشیه‌ی بال‌ها و دم آن پیدا نبود. هیچ حشره‌ای با ملخ آن برخورد نکرده بود و چنین چیزی برای یک هواپیمای در حال پرواز در تابستان ایلی نويز امکان‌پذیر نیست. تراول ایر را برای پنج دقیقه‌ی دیگر مورد بررسی قرار دادم و سپس بازگشتم و در یونجه‌زار در زیر بال آن مقابل خلبان نشستم. هراسی نداشتم، هنوز هم از آن مرد خوشم می‌آمد، اما چیزی نادرست در این قضیه وجود داشت.

- چرا حقیقت را به من نمی‌گویید؟

او گفت:

- ریچارد، من حقیقت را به تو گفتم.

نام من هم بر هواپیمایم نوشته شده بود.

- دوست من، هیچ کس نمی‌تواند مدت یک ماه مسافران را با یک تراول ایر

به پرواز درآورد بی آنکه لکه‌ای روغن و یا ذره‌ای خاک بر آن نشسته باشد، بدون

هیچ تکه‌ی وصله شده بر بدنه‌ی آن؟ یا بدون ذره‌ای خاشاک بر کف آن، به

خاطر خدا حقیقت را بگو؟

به آرامی تبسمی کرد و گفت:

- چیزهایی وجود دارند که تو نمی‌دانی.

برای لحظه‌ای به نظرم آمد او غریبه‌ای از سیاره‌ای دیگر است. هر چه را که

گفته بود باور کردم. اما راهی برای توضیح وضعیت هواپیمای گرانبهایش که در

یونجه‌زار تابستانی پارک شده بود، نیافتم.

- این درست، دونالد. اما روزی من همه چیز را خواهم فهمید. آن‌گاه تو

می‌توانی هواپیمای فلیت مرا صاحب شوی، چون که دیگر به پرواز با آن

نیازی نخواهم داشت.

با اشتیاق به من نگاه کرد و ابروان سیاهش را بالا برد.

- آه؟ به من بگو.

شادمان شدم. کسی می‌خواست نظریه‌ی مرا بشنود. گفتم:

- برای دوران‌های طولانی، انسان‌ها قادر نبودند پرواز کنند، فکر می‌کنم

علتش این نبود که آن را ناممکن تصور می‌کردند، بلکه به این دلیل بود که

جزئی‌ترین اصول اولیه‌ی آیرودینامیک را فرا نگرفته بودند. می‌خواهم باور

کنم که در سطحی دیگر، اصلی دیگر هم هست: ما برای پرواز به هواپیما نیاز



نداریم. لازم نیست از دیوار بگذریم و یا به سیارات دیگر سفر کنیم. اگر بخواهیم می‌توانیم بیاموزیم که چگونه بدون استفاده از ماشین‌ها به هر جا مایلیم برویم.

با تبسمی ظریف آمیخته با جدیت سرش را تکان داد.

- و تو فکر می‌کنی می‌توانی چیزی را که آرزوی آموختن آن را داری با

پروازهای سه‌دلاری در یونجه‌زار بیاموزی؟

- تنها آموزه‌ی مهم این است که در راه خود قدم برمی‌دارم و آنچه

می‌خواهم، انجام می‌دهم. اگر روحی بر روی زمین وجود داشت که

می‌توانست به من چیزی بیش از هواپیمایم و آسمان بیاموزد، همین حالا برای

یافتنش می‌شتافتم. افسوس که وجود ندارد!

چشمانی سیاه‌رنگ، با صداقت مرا نگاه می‌کردند:

- اگر واقعاً می‌خواهی این را فراگیری، آیا باور نداری که هدایت شده

هستی؟

- هدایت شده‌ام، بله. آیا دیگران هدایت نشده‌اند؟ همیشه احساس می‌کنم

کسی به نوعی از من مراقبت می‌کند.

- و فکر می‌کنی بسمت معلمی کشیده می‌شوی که می‌تواند یاریت کند.

- اگر آن معلم خود من نباشم، بله.

او گفت:

- شاید که همین طور باشد.



یک وانت نو در جاده بسمت ما می‌آمد، که ابری از خاک قهوه‌ای روشن را

در هوا پخش می‌کرد، سرانجام در کنار مزرعه ایستاد. در آن باز شد، مردی

مسن و دخترکی که در حدود ده سال داشت از آن پیاده شدند. گرد و خاک فرونشست و سکوت برقرار شد.

- امروز پرواز دارید؟

این مزرعه توسط دونالد شیمودا کشف شده بود؛ من ساکت ماندم. او با اشتیاق گفت:

- بله آقا، امروز دوست دارید بپرید. این طور نیست؟

- آیا ممکن است گفتگوی اضافی را کنار گذاشته و همراه من به آن بالا

پرواز کنی؟

چشمان مرد برق می‌زد، به ما نگاه می‌کرد که ببیند آیا او را از ورای لهجی

محلی اش، می‌شناسیم.

- می‌خواهید بپرید، نمی‌خواهید نپرید؟

- گمان می‌کنم که شما ثروتِ عزیز خداوند را می‌خواهید؟

- سه دلار آقا، برای نه یا ده دقیقه در هوا ماندن، می‌شود سی‌وسه و نیم

سنت برای هر دقیقه. اکثر افراد به من می‌گویند که می‌ارزد.

احساس غریبِ نظاره‌گری را داشتم که بیهوده آنجا نشسته بود و به روشی

که این شخص کارِ خود را پیش می‌برد، گوش می‌دادم. از آنچه که گفت خوشم

آمد، به تمامی از نکات ساده تشکیل یافته بود. به آنچه که خودم برای تبلیغ

پروازهایم می‌گفتم، بسیار عادت کرده بودم. (دوستان، تضمین می‌کنم که آن

بالا ده درجه خنک‌تر است! بشتابید به سوی مکانی که تنها پرندگان و

فرشتگان پرواز می‌کنند! همه‌ی این‌ها فقط با سه دلار، یک دوجین بیست و

پنج سنتی از کیف یا جیب شما...) فراموش کرده بودم که ممکن بود راه دیگری

نیز وجود داشته باشد.

به تنهایی پریدن و یا به پرواز در آوردنِ افراد، تنش‌آور است. به آن عادت

کرده بودم، با این حال تنش همچنان وجود داشت: اگر مسافران را به پرواز در نیاورم، غذایی برای خوردن در کار نخواهد بود. اکنون که در کناری نشسته بودم و به هزینه‌ی شام خود تکیه نداشتم، یکباره احساس آسودگی کردم و ناظر شدم.

دختر نیز عقب ایستاده و تماشا می‌کرد. بلوند، با چشمان قهوه‌ای و چهره‌ای موقر، چون که مایل بود همراه پدر بزرگش باشد در آنجا حضور داشت ولی نمی‌خواست بپرد.

بیشتر اوقات عکس این موضوع اتفاق می‌افتد. کودکان مشتاقند و بزرگسالان محتاط. هنگامی که روش زندگی این گونه باشد، شخص حس خاصی برای این قبیل موضوعات می‌یابد. و من می‌دانستم که دخترک اگر همه‌ی تابستان را صبر می‌کردیم، با ما پرواز نمی‌کرد.

مرد گفت:

- کدام یک از شما آقایان...؟

شیمودا برای خود فنجانی آب ریخت و گفت:

- ریچارد شما را برای پرواز خواهد برد. هنوز وقت ناهار من تمام نشده.

مگر این که بخواهید صبر کنید.

- نه آقا، من آماده‌ام. آیا می‌توانیم بر فراز مزرعه‌ی من، پرواز کنیم؟

گفتم:

- البته آقا، فقط مسیر را نشانم بدهید.

کیسه‌ی خواب و کیف ابزار و ظروف آشپزی خود را از اتاق جلوی هواپیما جابه‌جا کردم، به مرد کمک کردم که در صندلی مسافر بنشیند و کمر بندش را بستم. سپس به درون اتاق خزیدم و کمر بند خودم را نیز بستم.

- دان، لطفاً تکان محکمی به ملخ بده، ممکن است؟

- بله.

او فنجان آب خود را نیز به همراه آورد و کنار ملخ هواپیما ایستاد.

- چه می‌خواهی؟

- تند و پیوسته اما آرام هل بده. مکث کردن آن را از دستت خارج می‌کند. معمولاً وقتی که کسی ملخ هواپیما را هل می‌دهد، آن را خیلی سریع می‌چرخاند و بنابر دلائلی پیچیده موتور به کار نمی‌افتد. اما این مرد آن را چنان آهسته هل داد، گو اینکه می‌خواهد برای همیشه این کار را ادامه دهد. نیروی اولیه، ضربه‌ای ایجاد کرد و جرقه‌های آتش را به سیلندرها رساند و موتور پیر روشن شد، به همین سادگی. او به سمت هواپیمایش بازگشت، آنجا نشست و شروع به گفتگو با دختر کرد.

فلیت، در میان گرد و خاکی که نیروی عظیم اسب بخار اولیه بر پا کرده بود، در آسمان بالا رفت و به سوی ارتفاع صد فوتی اوج می‌گرفت. (اگر حالا موتور از کار بیافتد، ما در میان ذرت‌ها به زمین می‌نشینیم.)

در پانصد فوتی، (اگر حالا از کار بیافتد، می‌توانیم به عقب بازگردیم و در یونجه‌زار فرود آییم... حالا در بالای چراگاه غربی گاوها هستیم.)

در ارتفاع هشتصد فوتی در جهتی که مرد اشاره می‌کرد به سوی باد شمال غربی پیش می‌رفتیم.

سه دقیقه بعد، بر فراز منطقه‌ای در پرواز بودیم که در آن ساختمان‌های مجاور مزرعه و انبار و طویله‌هایی به رنگ ذغال‌های روشن درخشان و خانه‌ای به سفیدی عاج که در کشتزارهای نعنایی رنگ همچو دریا قرار داشت. باغچه‌ای در قسمت عقب خانه برای کشت ذرت شیرین و کاهو و گوجه‌فرنگی وجود داشت. در حال دور زدن، مردی که در اتاقک جلویی نشسته بود، از بالا و از لابه‌لای بال‌ها و سیم‌های متحرک هواپیمای فلیت ساختمان را ورنده‌انداز

می‌کرد. زنی بر ایوان جلویی ساختمان نمایان شد. پیش‌بندی سپید بر روی لباس آبی رنگ خود بسته بود و دست تکان می‌داد. مرد به او پاسخ داد. آن‌ها بعداً در این باره که چگونه در آن فاصله‌ی میان زمین و آسمان یکدیگر را دیده بودند گفتگو می‌کردند. سرانجام مرد به طرف من برگشت و به وسیله‌ی اشاره به من فهماند که زمان بازگشت فرا رسیده و ما می‌باید پرواز را متوقف کنیم و تشکر خود را ابراز کرد. برای شناسایی منطقه فرسن، چرخ‌های گسترده بر فراز آن زدم و مردم را متوجه پرواز خود کردم و سپس برای مشخص کردن محل پرواز، مارپیچ وار بر یونجه‌زار پایین آمدم. در همان حال که بر زمین فرود می‌آمدم و بر روی ذرت‌ها می‌نشستم، تراول ایراز زمین برخاست و بلافاصله به سمت مزرعه‌ای که ما آن را ترک کرده بودیم پرواز کرد.

من یک بار پروازی نوبتی و پنجگانه را انجام داده بودم و حالا برای لحظه‌ای همان احساس شلوغی به من دست داد... یک هواپیما با مسافران برمی‌خیزد، در همان حال یکی دیگر فرود می‌آید. به وسیله‌ی چرخ، زمین را با ضربه‌ای نرم و صدا دار لمس کردیم و تا انتهای یونجه‌زار در کنار جاده حرکت کردیم.

موتور ایستاد، مرد کمربند ایمنی خود را باز کرد و من به او کمک کردم پیاده شود. از کاپشن خود کیفی بیرون آورد و اسکناس‌ها را شمرد. سر خود را تکان داد.

- پرواز خوبی بود، پسرم.

- ما هم موافقیم. پرواز چیز خوبی است که برای فروش عرضه می‌کنیم.

- این دوست توست که پروازش را می‌فروشد!

- آه، چطور؟

- این را هم بگویم، دوست تو قادر است که خاکستر را هم به شیطان



بفروشد، شرط می‌بندم، نمی‌تواند؟

- چرا این حرف را می‌زنید؟

- در حقیقت درباره آن دختر حرف می‌زنم. یک پرواز هواپیما برای نوه‌ام

سارا!

ضمن حرف زدن به تراول ایر نگاه می‌کرد، نقطه‌ای نقره‌ای در دوردست که بر فراز ساختمان مزرعه در چرخش بود. هنگام صحبت، رفتار مردی آرام را داشت. در مورد شاخه‌ی مرده‌ای در حیاط که اکنون شکوفه‌های تازه جوانه زده و سیب‌های رسیده بر آن روییده بودند، حرف زد.

- آن دختر از زمانی که به دنیا آمده، از مکان‌های بلند تا حد مرگ هراس دارد، فریاد می‌زند و واقعاً وحشت زده می‌شود. به همان اندازه که از دست زدن به کندوی زنبور سرخ خودداری می‌کند، از بالا رفتن از درخت نیز حذر می‌کند. حتا اگر در حیاط سیل راه بیافتد، از پلکان بالا نمی‌رود، دیوانه‌ی ماشین‌ها است. با حیوانات نیز میانه‌اش بد نیست، اما ارتفاع برایش ترسناک است! و حالا آن بالا، در آسمان است!

او در این باره و زمان‌های خاص دیگر نیز حرف زد، سال‌ها پیش را به یاد می‌آورد، زمانی را که خلبان‌ها با هواپیماهای مسافری به گالزبرگ و مون‌مونت می‌آمدند و هواپیماهای دوباله را به همان روش ما به پرواز در می‌آوردند، با این تفاوت که با آنها انواع شیرین‌کاری‌های دیوانه‌وار را نیز انجام می‌دادند.

هواپیما را از فاصله دور دیدم که بزرگ‌تر شد، و با مارپیچی چنان تند بر مزرعه فرود آمد که اگر من جای او بودم و دختری را که از ارتفاع می‌ترسد به همراه داشتم جرأت نمی‌کردم. به نرمی از روی ذرت‌ها و نرده‌ها گذشت و زمین را با فرود چرخ‌هایش به نحوی واقعاً خیره‌کننده لمس کرد. دونالد شیمودا به

یقین یک دوره‌ی طولانی پرواز را پشت سر گذاشته بود که قادر بود این چنین یک هواپیما را فرود آورد.

هواپیما روی زمین به حرکت ادامه داد و در کنار ما توقف کرد. به نیروی اضافی نیازی نداشت و ملخ به نرمی چکاچکاکنان از حرکت باز ایستاد. از نزدیک آن را واریسی کردم. هیچ حشره‌ای بر روی ملخ موتور دیده نمی‌شد. حتا یک مگس بر آن تیغ‌های هشت فوتی کشته نشده بود. برای کمک جلو رفتم. کمر بند ایمنی دختر را آزاد کرده و در کوچک جلویی را برایش گشودم و به او نشان دادم که پاهایش را کجا بگذارد که به بال هواپیما برخورد نکند و گفتم:

- چطور بود. دوست داشتی؟

متوجه نشد که دارم با او حرف می‌زنم.

- پدر بزرگ، من نمی‌ترسم! هراسی نداشتم. راستش را می‌گویم! خانه از بالا مثل یک اسباب‌بازی کوچک به نظر می‌رسید و مامان برایم دست تکان داد و دان گفت که تنها به این دلیل می‌ترسیدم، چون که پیش از این یک بار از ارتفاع افتاده و مرده بودم و دیگر لزومی ندارد بترسم. می‌خواهم که در آینده یک هواپیما داشته باشم و خودم روی موتور آن کار کنم و به همه جا پرواز کنم و به دیگران نیز سواری بدهم! آیا می‌توانم؟

شیمودا به مرد تبسمی کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

مرد پرسید:

- او به تو گفت که در آینده یک خلبان خواهی شد، این طور نیست، سارا؟

- نه، اما خودم این طور می‌خواهم. من از گذشته در کار با موتورها مهارت

داشته‌ام، شما این را می‌دانید.

- بسیار خوب، تو می‌توانی در این باره با مادرت صحبت کنی، حالا وقت

رفتن به خانه است.

هر دو نفر از ما تشکر کردند و در حالی که یکی از آنها قدم می‌زد و دیگری به سوی ماشین می‌دوید، از آنچه که در مزرعه و در آسمان رخ داده بود، دگرگون شده بودند. دو اتومبیل سر رسیدند، و بعد یکی دیگر و ما به خاطر آدم‌هایی که میل داشتند فریس را از آسمان تماشا کنند، یک ظهر شلوغ را گذرانیدیم. دوازده یا سیزده پرواز را در نهایت سرعتی که می‌توانستیم مسافران را پیاده کنیم، انجام دادیم. و پس از آن من به سرعت به پمپ بنزین شهر رفتم که برای هواپیما بنزین بیاورم. سپس چند مسافر دیگر و بعد باز هم بیشتر، بعد از ظهر بود و تا هنگام غروب ما پروازهای یکنواخت و پیاپی را انجام دادیم. در جایی تابلویی دیدم که بر آن نوشته شده بود، جمعیت ۲۰۰ نفر و داشتم فکر می‌کردم که همه‌ی آنها و نیز چند نفر از خارجی‌ها را پرواز داده بودیم.

در آن تراکم پروازها، فراموش کرده بودم که از سارا و آنچه که دان به او گفته بود، بپرسم. آیا او آن داستان درباره‌ی مرگ را از خودش ساخته بود و یا این که واقعیت داشت و هر چند وقت یک بار هواپیمای او را وقتی که مسافران پیاده و سوار می‌شدند، از نزدیک می‌دیدم. هیچ نشانه‌ای بر آن نبود، قطره‌ای روغن در هیچ جا دیده نمی‌شد و ظاهراً او حشراتی را که من هر یک یا دو ساعت یکبار از شیشه‌ی جلویی فلیت پاک می‌کردم، جا می‌گذاشت.

روشنایی اندکی در آسمان بود که کار را تعطیل کردیم. آن‌گاه، ساقه‌های خشک ذرت را در اجاق حلبی‌ام قرار دادم، بر روی آنها تکه‌های ذغال گذاشتم و آن را روشن کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود، نور آتش، رنگ‌های هواپیماها را که در آن نزدیکی پارک شده بودند و نیز رنگ یونجه‌های طلایی پیرامون‌مان را به سمت ما منعکس می‌کردند.

نگاهی به جعبه غذا انداختم و گفتم:

- سوپ، خوراک و یا اسپاگتی - و یا گلابی و هلو. کمی هلوی گرم میل داری؟

او به آرامی گفت:

- چیزی باشد و یا نباشد، فرقی نمی‌کند.

- هی مرد، مگر گرسنه نیستی؟ روز پر مشغله‌ای بود.

- تا زمانی که یک خوراک خوب در کار نباشد، چیز مهمی را به من تعارف نکرده‌ای که برای آن گرسنه باشم.

قوٹی خوراک و اسپاگتی را با چاقوی مخصوص افسران نیروی هوایی سوئسی خودم باز کردم و هر دو را روی آتش نهادم.

جیبم از فشار پول‌ها باد کرده بود... یکی از دلپذیرترین لحظه‌های روزم بود. پول‌ها را بیرون آوردم و شمردم، برایم مهم نبود که آن‌ها را مرتب روی هم بچینم. ۱۴۷ دلار بود و من چیزی را در ذهن تصور کردم که برایم چندان هم آسان نبود.

- این... این... بین... چهار... این هم دو تا... امروز چهل و نه پرواز! مرز یکصد دلار در روز را شکستم، دان، فقط من و فلایت! تو باید به راحتی بیش از دویست دلار داشته باشی... در هر نوبت تقریباً دو بار پرواز کردی.

او گفت:

- تقریباً.

ادامه داد:

- در مورد این معلمی که در جستجویش هستی...

گفتم:

- در جستجوی هیچ معلمی نیستم، در حال شمردن پول هستم!

برای یک هفته‌ام کافی است، ممکن است برای یک هفته‌ی تمام به دلیل  
بارندگی برنامه‌ام به هم بریزد.

نگاهی به من انداخت و لبخند زد:

- اگر غلت زدن در پول‌هایت را تمام کرده‌ای، ممکن است غذای مرا

بدهی؟

## فصل سوم

جمعیت انبوهی از مردم، سیلی از انسان‌ها در پیرامون مردی گرد آمده بودند. سپس به شکل اقیانوسی که توانایی غرق کردن آن مرد را داشت، در آمدند، اما او به جای غرق شدن، بر فراز اقیانوس گام نهاد و صفیرکشان ناپدید شد. اقیانوس آب به اقیانوسی از علف بدل شد. هواپیمای سفید و طلایی بر علفزار فرود آمد و خلبان از اتاقک خارج شد و پارچه‌ای را بر آن آویخت.

پرواز - سه دلار - پرواز

ساعت سه بامداد بود که از رویا بیرون آمدم. آن را تماماً به خاطر می‌آوردم و به دلیل خاصی از آن خرسند بودم. چشمانم را گشودم که در پرتو نور ماه، هواپیمای بزرگ پارک شده در کنار هواپیمایم را بینم. شیمودا بر روی کیسه خواب خود به همان ترتیب که نخستین بار او را دیدم نشسته و به چرخ هواپیمایش تکیه داده بود. او را واضح نمی‌دیدم، فقط می‌دانستم که آنجاست.

آهسته در تاریکی گفت:

- سلام، ریچارد. به تو فهماند که چه می‌گذرد؟

با ابهام گفتم:

- چه چیز به من فهماند؟

هنوز رویایم را به خاطر داشتم و تصور نمی‌کردم شگفت‌آور باشد که او هم از آن آگاه بود.

با بردباری گفتم:

- رویای تو. آن مرد، جمعیت و هواپیما، تو در مورد من کنجکاو بودی،

پس حالا از حقیقت باخبر شده‌ای، درست است؟

داستان‌هایی در روزنامه‌های خبری دیده می‌شد: دونالد شیمودا مکانیک رهایی‌بخش، آواتار امریکایی، او را با این عناوین نام‌گذاری می‌کردند، که روزی در برابر چشمان بیست و پنج هزار نفر ناظر، یکباره از نظر ناپدید شد. به یاد آوردم، در روزنامه‌ی محلی یکی از شهرهای کوچک اوهایو آن را خوانده بودم. البته به دلیل آن که در صفحه‌ی اول چاپ شده بود.

- دونالد شیمودا؟

او گفتم:

- در خدمت شما هستم، حالا همه چیز را می‌دانی، پس احتیاج نیست که

درباره‌ی من شگفت‌زده باشی. برو دوباره بخواب.

قبل از این که به خواب فرو روم، مدت زمانی طولانی در این باره فکر

کردم.

- آیا مجاز هستی... فکر نمی‌کردم... تو چنین حرفه‌ای را برگزینی، ناجی

بودن را، از تو انتظار می‌رود که جهان را نجات دهی، این طور نیست؟

نمی‌دانستم که مسیحای رهایی‌بخش می‌تواند به این راحتی کلیدهایش را

بچرخاند و کنار بکشد.

بر بالای هواپیمای نشسته بودم و دوستِ شگفت‌انگیزم را نگاه می‌کردم.  
- دان، خواهش می‌کنم اگر ممکن است یک آچارِ نه - شانزدهم را برایم بالا

بینداز؟

او درونِ کیف ابزار را گشت و آچار را برایم پرتاب کرد. آن روز صبح، آچار پرتاب شده، مانند سایر ابزارها، به نرمی در یک فوتی من ایستاد. بدون وزن شناور بود و به کندی در هوا می‌چرخید. لحظه‌ای که آن را لمس کردم، در دستم وزن گرفت. یک آچار هواپیمای ساخته شده از آلیاژ ورشو - وزدیدم معمولی و البته نه کاملاً معمولی بلکه از جنس خوب. از زمانی که یک آچار هفت - هشتمِ ارزان قیمت در دستم شکست، بهترین ابزاری را که فردی ممکن است داشته باشد، خریداری کردم... این یکی برحسب اتفاق یک آچارِ کلاغی بود، چیزی که هر مکانیکی می‌داند که آچار روزمره‌اش نیست. بهایی که به خاطر آن پرداخت شده بود، می‌توانست برابر نوع ساخته شده‌ی آن از طلا باشد، اما دست گرفتن آن خوشنود کننده بود به دلیل آن که به شما اطمینان می‌داد که هرگز نمی‌شکند.

او در حالی که یک پیچ‌گوشتیِ مارکِ فیلیپس را برای سرگرمی خود شناور کرده بود، گفت:

- مسلماً می‌توان خود را کنار کشید! چنانچه دیدگاهت درباره‌ی نحوه‌ی اجرای هر کاری که دوست داری عوض شود، می‌توانی آن کار را تعطیل کنی. حتماً می‌توانی اگر بخواهی نفس کشیدن را نیز، کنار بگذاری. بنابراین من مسیحا بودن را کنار گذاشتم و اگر کمی خشن به نظر می‌رسم، شاید بدین خاطر است که هنوز کمی حالتِ دفاعی دارم. این چنین حالتی بهتر از این است که



کار را حفظ کنی و از آن متنفر باشی. یک مسیحای خوب از هیچ چیز تنفر ندارد و آزاد است که در هر مسیری که مایل است، قدم بردارد. خوب، به طور قطع، این حقیقت برای همه وجود دارد. همه‌ی ما فرزندانِ خداوندیم، یا فرزندانِ جهانِ هستی، یا ایده‌های ذهن و یا به هر حال هر اسم دیگری که دوست داری بر آن بگذاری.

در حال سفت کردنِ پیچ و مهره سرسلیندرِ روی موتور کینر بودم. یک نوع پُر قدرتِ خوب، از نوع قدیمی ب ۵، اما این مهره‌ها در هر صد ساعت پرواز و یا بیشتر شُل می‌شوند و عاقلانه‌تر این است که هر چه زودتر آن‌ها را محکم کرد. اولین مهره‌ای را که با آچار درگیر کردم، به اندازه‌ی یک چهارم دور محکم‌تر شد. از این اقدام عاقلانه، که همه‌ی مهره‌ها را امروز صبح پیش از آن که مسافران بیشتری را به پرواز در آورم، آزمایش کردم، خرسند بودم. گفتم: خوب، بله، دان. اما به نظر می‌رسد که حرفه‌ی ناجی بودن با دیگر حرفه‌ها فرق داشته باشد، این طور نیست؟ مسیحا برای گذران زندگی به چکش زدن بر میخ باز گردد. شاید این موضوع کمی عجیب به نظر برسد. در فکر فرورفت و سعی کرد که منظور مرا دریابد.

- منظورت را نمی‌فهمم. موضوع عجیب در این رابطه، این است که در آغاز وقتی که عنوان رهایی‌بخش را بر او نهادند، خود را کنار نکشید. در عوض آن خبرهای بد، به استدلال منطقی روی آورده.

- بسیار خوب، من پسر خدا هستم، اما همه‌ی ما چنین هستیم. من رهایی‌بخش هستم. اما شما هم هستید! کارهایی را که من انجام می‌دهم، شما هم می‌توانید بکنید! هر کسی با عقل سلیم این مطلب را درک می‌کند. آن بالا روی سقف گرم بود، با این حال حس نمی‌کردم که دارم کار می‌کنم.

هر چه به پایان نزدیک تر می‌شدم، بیشتر برایم به تفریح شبیه می‌شد. مراقبت از سیلندرها پیش از این که موتور را خاموش کند، احساس رضایت به من می‌بخشد. او گفت:

- گفתי یک آچار دیگر می‌خواهی؟

- آچار دیگری نمی‌خواهم و برحسب اتفاق تا آن حد از نظر معنوی پیش رفته هستم که این حقه‌های تو را بخشی از یک بازیِ صرفِ تلقی کنم. شیمودا، از یک روح پیش‌رفته‌ی متوسط و یا شاید یک هیپنوتیزورِ تازه‌کار! - یک هیپنوتیزور! پسر، گویا کله‌ات دارد داغ می‌شود. به هر حال هیپنوتیزور بودن از مسیحا بودن بهتر است. حرفه‌ی ملال‌آوری است! چرا نفهمیدم که برایم حرفه‌ای ملال‌آور خواهد شد؟

خردمندانه گفتم:

- تو فهمیده بودی.

به جای پاسخ، فقط خندید.

- مگر نمی‌دانستی دان، که به هر حال کنار کشیدن از حرفه‌ی ناجی بودن، چندان ساده نیست؟ و ممکن است دیگر نتوانی مثل یک انسانِ عادی، زندگی عادی داشته باشی؟

به این نکته نخندید. گفت:

- مسلماً درست می‌گویی.

سپس انگشتانش را میان موهای سیاهش فرو برد.

- اقامت در هر جا برای مدتی بیشتر از یکی دو روز موجب می‌شود که مردم بفهمند من موجودی غیرعادی هستم. بر اثر تماس با آستین من از یک سرطان حاد شفا می‌یابند و پیش از پایان یافتن هفته، از نو خود را در میان

جمعیت بازمی‌یابم. این هواپیما مرا در حال حرکت نگه می‌دارد و کسی نمی‌فهمد که از کجا آمده‌ام و مقصد بعدیم کجاست، برایم مناسب است.  
 - دان، تو لحظاتی دشوارتر از آنچه که فکرش را بکنی، در پیش داری.  
 - بله.

- بله، کل حرکتِ زمانه‌ی ما از ماده به سوی معنویت است... گرچه گُند است اما حرکتی عظیم است. فکر نمی‌کنم، دنیا تو را تنها بگذارد.  
 - چیزی که آن‌ها طلب می‌کنند، خود من نیستم، بلکه آن معجزات است. و معجزات را می‌توانم به شخص دیگری بیاموزم و بگذار آن شخص مسیحا باشد. به او نخواهم گفت که چه حرفه‌ی ملال‌آوری است و علاوه بر این مشکلی آن چنان بزرگ وجود ندارد که نتوان از آن گریخت.  
 از سقف هواپیما پایین آمدم و بر علفزار قدم نهادم و شروع به سِفَت کردن مهره‌های سلیندرهای شماره سه و چهار کردم. فقط بعضی از آنها و نه همه‌ی آن‌ها شل بودند. گفتم:

- ایمان دارم که داستان اسنویی سگه را نقل قول می‌کنی.  
 او گفت:

- من هر جا که حقیقت را بیابم، آن را بازگو می‌کنم.  
 - دان، تو نمی‌توانی فرار کنی! شاید من از همین حالا شروع به پرستیدن تو کنم؟ شاید من از تعمیر کردن موتور خودم خسته شوم و از تو درخواست کنم که آن را درست کنی، این کار را می‌کنی؟ ببین، همه‌ی پولی را که از حالا تا غروب آفتاب به دست خواهم آورد، به تو می‌بخشم، به شرط آن که فقط به من بیاموزی که چگونه در هوا شناور شوم! اگر به من نگویی می‌دانم که باید به تو به عنوان موجود مقدسی که فرستاده شده تا بار سنگین را از دوشم بردارد،

التماس کنم.

او فقط لبخندی زد. هنوز هم چنین تصور نمی‌کنم که او دریافته بود که قادر به گریختن نیست. چطور می‌شد فهمید که او چه زمانی از این ادراک تهی شده بود.

- آیا تو همه‌ی ماجرا را مشابه آن چه که در فیلم‌های هندی نمایش می‌دهند، تجربه می‌کردی؟ جمعیت مردم در خیابان، بلیون‌ها دست که تو را لمس می‌کنند، گل‌ها و عودها، سکوه‌های طلایی با پرده‌های نقش دار نقره‌ای رنگ که بر آن ایستاده و سخنرانی کنی؟

- نه، حتا پیش از آن که این حرفه را بخواهم، آگاه بودم که قادر به تحمل آن نیستم. پس ایالات متحده را برگزیدم و فقط حضور مردم را پذیرفتم. یادآوری گذشته برای او دردناک بود، از این که موجب زنده شدن همه‌ی ماجرا شده بودم، متأسف بودم. روی علف‌ها نشست و به حرف زدن ادامه داد و نگاهش از من عبور می‌کرد.

- می‌خواستم بگویم، بخاطر عشق به خداوند، اگر طالب آزادی و سُروَر بی‌نهایت هستید، آیا قادر نیستید که ببینید، او در جایی خارج از شما وجود ندارد؟ بگویید که صاحب آن هستید و آن را خواهید داشت: طوری عمل کنید که انگار از آن شماست و این طور است! ریچارد، چه چیز دشواری در درک این مطلب وجود دارد؟ اما، اکثر آنان حتا نمی‌شنیدند. معجزه، درست مانند مراجعه به مسابقات اتومبیل‌رانی برای دیدن تصادف‌ها، نزد من می‌آمدند که معجزات را تماشا کنند. در ابتدا ناامیدکننده بود، پس از آن ناراحت‌کننده شد. از این که چطور منجیان دیگر قادر به تحمل این موضوع بودند، هیچ ایده‌ای نداشتم.

گفتم:

- زمانی که به این شکل موضوع را مطرح می‌کنی، تا اندازه‌ای از جذابیت آن کاسته می‌شود.

آخرین مهره را سفت کرده و ابزارها را کنار گذاشتم.

- امروز چکار می‌کنیم؟

او به سمت کابین من آمد و به جای پاک کردن حشرات شیشه‌ی جلو هواپیما، دستش را از روی آن عبور داد و این موجودات کوچکِ له شده، جان گرفته و پروازکنان دور شدند. به طور یقین شیشه‌ی هواپیمای او هرگز به پاک شدن نیاز نداشت و اکنون می‌دانستم که موتور او نیز هیچ وقت به تعمیر و نگهداری نیز نیاز نداشت. او گفت:

- من نمی‌دانم، نمی‌دانم به کدامین سو می‌رویم؟

گفتم:

- منظورت چیست؟ تو گذشته و آینده‌ی همه چیز را می‌دانی. تو دقیقاً

می‌دانی که ما به کجا می‌رویم؟

آهی کشید و گفت:

- بله، اما تلاشی برای اندیشیدن به آن نمی‌کنم!

برای مدت زمانی، در حال تعمیر سلیندرها در فکر فرو رفتم؛ عالیه! تنها کاری که باید بکنم، این است که در کنار این فرد باقی بمانم و دیگر مشکلی نخواهد بود، هیچ جریان بدی رُخ نخواهد داد و همه چیز به خوبی پیش می‌رود. اما آن‌طور که گفت، تلاشی برای اندیشیدن به آن نمی‌کنم. مجبورم که به یاد بیاورم، چه بر سر منجیان دیگری که به این جهان فرستاده شدند، آمده است. عقلِ سلیم به من هشدار می‌داد که پس از بلند شدنِ به هوا به سمت

جنوب دور زده و تا می توانم از این مرد دوری کنم. اما همانطور که قبلاً گفتم، این گونه تنها پرواز کردن، انزواگونه است و من از یافتن او شادمان بودم، فقط داشتن شخصی که با او هم صحبت شده، فردی که بین کنترل کننده ی افقی دم و کنترل کننده ی ثابتِ دُم هواپیما فرق می گذارد، خوب بود.

باید به سوی جنوب می چرخیدم، اما پس از بلند شدن با او باقی ماندم و با هم به شمال و شرق، به آن آینده ای که او تلاش داشت درباره اش نیندیشد، پرواز کردیم.



## فصل چهارم

- دان، از کجا همه‌ی این چیزها را آموخته‌ای؟ خیلی می‌دانی و شاید هم من فکر می‌کنم، که می‌دانی، این طور نیست؟ تو خیلی می‌دانی، آیا همه‌ی این‌ها تمرین هستند؟ آیا هیچ‌گونه تعلیمی را از پیش نگرفته‌ای که تو را به استادی رهنمون کرده باشد؟

- آن‌ها به فرد کتابی می‌دهند که بخواند.

دستمالِ ابریشمی تازه شسته‌ای را بر روی سیم‌های معلق انداختم و به او نگاه کردم.

- یک کتاب؟

- کتابِ راهنما برای یک ناجی، چیزی شبیه به انجیل برای اساتید است. یک جلد آن همین اطراف است، البته اگر علاقه داشته باشی.

- بله، بله! منظورت یک کتابِ عادی است که به فرد می‌گویند...؟

قدری قسمتِ بارِ پشتِ صندلی عقبِ هواپیمایش را جستجو کرد و با



نسخه‌ی کوچکی که در پوششی چرم‌گونه پیچیده شده بود، بیرون آمد.

## کتاب مسیحا (ناجی)

### یادآوری‌های ارواح مترقی

- منظورت از کتابِ راهنمای ناجی چیست؟ این جا نوشته کتابِ مسیحا.

- چیزی شبیه به این.

شروع به جمع‌آوری وسایل اطراف هواپیمایش کرد. گویی فکر می‌کرد

زمان حرکت فرا رسیده است.

کتاب را ورق زد، مجموعه‌ای از گل واژه‌ها و عبارات کوتاه بود.

روشن بینی

از آن استغاده کن و یا فراموشش کن.

اگر این صغفه را باز کرده‌ای،

در حالِ از یاد بردن این مطلب هستی که

آنچه در پیرامون تو می‌گذرد، واقعیت نیست.

در این باره بیندیش

به خاطر آور که از کجا آمده‌ای،

به کجا می‌روی و در درجه‌ی اول

چرا خود را میان این همه جنجال و هیاهو

قرار داده‌ای

به خاطر بسپار که تو می‌روی که مرگی و هشتناک

داشته باشی.

همه‌ی این تعلیمات نیک هستند،  
و اگر حقایق را در ذهنت نگه‌داری،  
از آن‌ها بهره‌ی بیشتری خواهی برد.  
پس مرگت را جدی بگیر  
راهی را که شادمانه به پایان می‌رسانی،  
معمولاً توسط افراد ناآگاه درک نمی‌شود  
و به همین دلیل تو را دیوان  
فطاب خواهند کرد.

- دان، آیا این مطلب را در مورد از دست دادن روشن‌بینی خود خوانده‌ای؟  
- نه.

- می‌گویند که مرگی وحشتناک خواهی داشت.  
- مجبور نیستی، بستگی به شرایط دارد و این که چه حسی درباره‌ی تنظیم  
چیزها داری.

- آیا تو مرگی وحشتناک خواهی داشت؟

- نمی‌دانم. نکته‌ی زیادی در آن نیست، هنوز هم فکر می‌کنی من حرفه را  
رها کرده‌ام؟ کمی صعود بی‌صدا می‌بایست کافی باشد. من در چند هفته‌ی آینده  
تصمیم خواهم گرفت زمانی که آنچه را به خاطرش آمده‌ام، به پایان برسانم.  
گفته‌ی او را شوخی پنداشتم، چون گاهی شوخی می‌کرد، و در آن موقع  
نمی‌دانستم که در مورد چند هفته جدی است. دوباره به کتاب برگشتم.  
درباره‌ی نوع دانشی بود که یک استاد به خوبی نیاز داشت.

## دانش

پی بردن به آن چیزی است که از پیش می‌دانستی.

## انجام دادن

نشان دادن چیزی است که می‌دانی.

## تعلیم

یادآوری به دیگران است که خود آن‌ها به همان

حد خوبی که تو می‌دانی، می‌دانند.

شما همگی، یادگیرنده، انجام دهنده و معلمین هستید.

تنها وظیفه‌ی شما در هر دوره‌ی زندگی، حقیقی بودن با خودتان است.

با حقیقت بودن با هر کس و هر چیز دیگر نه تنها ناممکن، بلکه

نشانه‌ی یک مسیهای جعلی است.

آسان‌ترین پرسش‌ها، عمیق‌ترین آن است.

کجا به دنیا آمده‌ای؟ خانه‌ات کجاست؟

به کجا می‌روی؟

چه کار می‌کنی؟

گاهی در این باره بیندیش و ببین که پاسخ‌ها

تفسیر می‌کنند.

آنچه، راکه بیش از هر چیز به یادگیری‌ش نیازمندی

بوتر تدریس می‌کنی.

گویا شیمودا مایل بود که با من درد و دل کند، گفت:

- به طرز عجیبی در مورد این مطالب خاموش مانده‌ای، ریچارد.  
- بله.

پس به خواندن ادامه دادم. اگر این کتاب فقط مخصوص استادان بود،  
نمی‌خواستم آن را رها کنم.

زندگی کن

هرگز از این موضوع که،

در مورد آنچه می‌کنی و یا می‌گویی

در سراسر جهان مطلبی انتشار یابد،

شرمنده نباش.

حتا اگر آنچه که انتشار یافته

حقیقت نداشته باشد.

دوستان در اولین لقمه‌ی دیدار، تو را خواهند شناخت،

بهتر از

آشنایان که تو را در طی هزار سال بشناسند.

بهترین راه فرار از مسئولیت این است که بگویی،

من مسئولیت‌هایی ندارم.

به مطلبی عجیب در مورد این کتاب پی بردم.

- دان صفحات کتاب شماره ندارند.

او گفت:

- همین طور است، فقط آن را باز می‌کنی و مطلبی را که بیش از هر چیز نیاز

داری، می‌یابی.

- یک کتاب جادویی!

- نه، این کار را با هر کتابی می‌شود انجام داد، حتا با یک روزنامه‌ی کهنه.  
البته اگر با دقت کافی آن را بخوانی، آیا هیچ وقت این کار را انجام داده‌ای؟  
مشکلی را به ذهنت بیاور و آنگاه هر کتابی را که در دست داری، باز کن و ببین  
که پیامش چیست؟

- تاکنون انجام نداده‌ام.

- بسیار خوب، بعضی وقت‌ها امتحان کن.

امتحان کردم. چشمانم را بستم و فکر کردم که چه بر سرم می‌آید اگر بیشتر  
از این با این مرد غریبه باقی بمانم. بودن در کنار او لذت بخش بود، اما قادر به  
راندن این احساس از خود نبودم که زمانی اتفاقی ناخوشایند برایش رخ  
می‌دهد و نمی‌خواستم در زمان واقعه شاهد آن باشم. با این فکر با چشمان  
بسته کتاب را گشودم و سپس دیدگان را باز کرده و خواندم.

**تو در طول زندگیت**

**توسط مخلوق دانای درونی هدایت شده‌ای**

**این موجود معنوی سرزنده و شار**

**که خود واقعی توست.**

**از آینده‌های امکان‌پذیر**

**روی نگر دان،**

**مگر آن که مطمئن شوی، هیچ چیزی**

**برای یادگیری از آن‌ها نداری.**

**همیشه مفتری که عقیده‌ات را عوض کنی**

**و آینده‌ای متفاوت را برگزینی**

## و یا هتا یک گذشته‌ی متفاوت را.

- انتخاب یک گذشته‌ی متفاوت؟ واقعی یا مجازی... یعنی چه؟ فکر می‌کنم که دچار پریشانی افکار شده‌ام، دان. نمی‌دانم که چطور قادر به یادگیری این مطالب هستم.

گفت:

- با تمرین - کمی تئوری و مقدار زیادی تمرین.

برای یک هفته و نیم طول می‌کشد.

- یک هفته و نیم؟

- بله، ایمان داشته باش که همه‌ی پاسخ را می‌دانی و همه را می‌دانی. ایمان

داشته باش که استاد هستی و هستی.

- هرگز نگفتم که می‌خواهم استاد باشم.

گفت:

- درست است، تو نگفتی.

اما کتاب را نزد خود نگه داشتم و او هرگز آن را پس نگرفت.



## فصل پنجم

کشاورزان در میدوست، به زمین خوب حاصلخیز جهت کشت نیاز دارند، پروازکنندگان کولی وار نیز همین طور. آن‌ها باید به مشتریان خود نزدیک باشند. بایستی مراتعی با فاصله‌ی کمی از شهر پیدا کنند، مزارعی که در آنها علف، یونجه، جو و یا گندم درو شده، وجود دارد و گاوی نیز در آن حوالی نیست که علف‌ها را بخورد، جاده‌ای برای رفت و آمد ماشین‌ها در کنار زمین، دری در میان نرده‌ها برای ورود آدم‌ها و مزارعی پشت آن که هواپیما مجبور به پرواز کوتاه برفراز خانه‌ای در هیچ مکانی نباشد؛ به اندازه‌ی لازم مسطح باشد که هواپیماها در حال خزش با سرعت پنجاه مایل در ساعت بر روی زمین، در چاله نیفتند و آنقدر وسیع که در روزهای داغ تابستان بتوان به سلامت در آن رفت و آمد کرد و در نهایت مجوز مالکان مزارع که بتوان برای یک روز آنجا پرواز کرد.

در آن صبحگاه روز شنبه، در حال پرواز به سمت شمال به این مطالب فکر



می‌کردم. ناجی و من و رنگِ سبزِ طلاییِ زمین که در هزار فوتی زیر پایمان، به نرمی می‌گذشت.

هوایمای مسافری دونالد شیمودا از سمتِ راستِ هوایمای من و در ارتفاعی بیشتر، پر سروصدا و شناور، رد شد. در آن حال نور خورشید از بدنه‌ی آینه‌وارش به همه سو پخش شده و تابان بود. فکر کردم؛ هوایمایی دوست‌داشتنی است، اما برای کار مسافربریِ جدی، بیش از حد بزرگ و پر مشقت است. دو مسافر را به طور همزمان حمل می‌کند، اما به همان نسبت وزنش نیز دو برابر یک هوایمای معمولی است و بنابراین زمین وسیع‌تری برای برخاستن و نشستن دوباره بر زمین نیاز دارد. خودم، زمانی هوایمایی نظیر آن داشتم، اما سرانجام آن را با یک فلیتِ معمولی مبادله کردم که بتواند در زمین‌های کوچک نیز جا بگیرد. احتمال بیشتری وجود دارد که مزارعی با سایز مناسب، در اطراف شهرها یافت شود. قادر بودم با فلیت در زمینی به مساحت ۵۰۰ فوت فرود آیم. جایی که تراول‌ایر ۱۰۰ تا ۱۳۰۰ فوت را اشغال می‌کرد. اندیشیدم؛ اگر خود را به این فرد متصل کنم، خود را به محدودیت‌های هوایمایش متصل کرده‌ام. در این اندیشه، برفراز یک مرتعِ گاوِ کوچک و تمیز در کنار شهر بودم. مزرعه‌ای استاندارد با مساحتی ۱۳۲۰ فوتی که دو نیمه شده بود و نیمه‌ی دوم آن جهت احداث یک زمین بیس‌بال به شهر فروخته شده بود.

می‌دانستم که هوایمای شیمودا نمی‌تواند آن جا بنشیند. ماشینِ پرنده‌ی خود را بر بالِ چپش چرخاندم، دماغ آن را بالا گرفته و قدرت را بر روی وضعیت آیدل نهاده و آسوده و ایمن به سمتِ زمینِ بازی فرورفتم. درست در ورای سمتِ چپ مزرعه علف‌ها را لمس کردم و خزش را در جهت ایستادن با محاسبه‌ی قدری جای باقی مانده، انجام دادم. فقط مایل بودم که قدری

خودنمایی کنم و به او نشان دهم که هواپیمای فلیت قادر به انجام چه پرواز مناسبی است. حرکت دسته گاز برای برخاستن دوباره مرا لرزاند، اما وقتی که برای رفتن آماده شدم، تراول ایر در حال به انجام رسانیدن مرحله‌ی نهایی فرود خود بر زمین بود. با دم پائین گرفته و بال سمت راست بالا، چون کرکسی باشکوه و تابان بود که چرخیده و آماده‌ی فرود بر زمینی پوشیده از علف‌های جارویی است. ارتفاع و همچنین سرعت کمی داشت. آن‌چنان که موهای گردنم راست ایستادند. به زودی شاهد یک سقوط می‌شدم. یک تراول ایر را باید با سرعت حداقل ۶۰ مایل در ساعت، بر روی نرده‌ها نگه داشت که بنشینند. عجب...! کمتر از این سرعت...! و با هواپیمایی که در سرعت ۵۰ مایل در ساعت از حرکت می‌ایستد و باید آن را به بالن بست...! اما، شاهد بودم که این هواپیمای طلایی و برفی رنگ، در هوا ایستاده بود. بسیار خوب...! منظورم توقف کامل نیست، اما بیش از ۳۰ مایل در ساعت سرعت نداشت! هواپیمایی که در سرعت ۵۰ مایل در ساعت در هوا بی حرکت می‌ماند، بی اهمیت، در هوا ایستاد و با سه چرخ بر علف‌ها نشست. او نصف و یا سه چهارم فضای را که من فلیت خود را فرود می‌آوردم، اشغال کرد!

در اتاقک خلبانی خود، بر جای باقی مانده و نظاره کردم، تراول ایر حرکت کرده و در کنار من ایستاد. در حال خاموش کردن موتور هواپیمایم مات و متحیر به او خیره شده بودم! فریاد زد:

- هی، زمین مناسبی پیدا کردی! درست نزدیک به شهر است.

اولین مسافران ما، دو پسر سوار بر یک موتورسیکلت هوندا بودند، که از قبل به آنجا آمده بودند، تا از اوضاع باخبر شوند.

در حالی که هنوز صدای موتور در گوش‌هایم می‌پیچید، فریاد زدم:

- منظورت از نزدیک شهر چیه؟

- خوب، نیم بلوک فاصله دارد!

- نه، منظورم این نبود! آن فرود آمدن چه بود؟ با تراول ایر! چطوری این

جا نشستی؟

چشمکی زد و گفت:

- جادو!

- نه، دان... واقعاً می‌گم! دیدم که چطور نشستی!

او می‌توانست ببیند که من شوکه بودم و قدری هم ترسیده بودم.

- ریچارد، دلت می‌خواهد درباره‌ی آچار شناور در هوا و شفای همه‌ی

بیماری‌ها و تبدیل آب به شراب و راه رفتن بر روی موج‌ها و فرود آمدن

تراول ایر بر علفزاری یک صد فوتی، بدانی؟ آیا مایلی، جواب همه‌ی این

معجزات را بدانی؟

- می‌خواهم بدانم چطور این جا نشستی...

از آن فاصله بانگ زد:

- گوش کن! این جهان، و هر آنچه که در آن است، پندار است، ریچارد! هر

ذره‌ی آن پندار است! آیا درک می‌کنی؟

چشمک و تبسمی در میان نبود، گویی که خشمی ناگهانی را نسبت به من

پیدا کرده بود، چرا که قبلاً، این مطلب را نمی‌دانستم.

موتورسیکلت در کنار دم هواپیمایش ایستاد و پسرها مشتاق پرواز به نظر

می‌آمدند. بله، این تنها چیزی بود که می‌توانستم بگویم. راجر در پندار. سپس

با او به پرواز در آمدند و این وظیفه‌ی من بود که مالک مزرعه را پیدا کنم، پیش

از آن که او ما را بیابد و از ما مجوز پرواز در مرتع گاوهای خود را بخواهد. تنها

راه توضیح برای بلند شدن و نشستن‌های تراول ایر در آن روز، این بود که یک

تراول ایر قلبی به نظر می‌رسید. و گویا که هواپیما واقعاً یک ای - ۲ بود و یا

هلی کوپتری که جامه‌ی تراول‌ایر را به تن کرده بود. به نوعی برایم بسیار آسان‌تر بود که بپذیرم یک آچار نه - شانزدهم، بی‌وزن در هوا شناور است، تا این که در آرامش، هواپیمای او را نگاه کنم که از زمین با سرعت ۳۰ مایل در ساعت بلند می‌شود و مسافران را به اطراف می‌برد. زمانی که شاهد شناور بودن یک شیء هستی، چیزی در باور آن وجود دارد، اما چیز کاملاً متفاوتی در باور داشتن به معجزات وجود دارد.

به تفکر در مورد مطلبی که آن‌چنان خشمناک بیان کرد، ادامه دادم. پندارها. قبلاً این را شنیده بودم... زمانی که در کودکی شعبده‌بازی را فرامی‌گرفتم - شعبده‌بازها آن کلمه را می‌گفتند! با دقت به من گفتند، بین، این چیزی که خواهی دید، معجزه نیست؛ جادوی واقعی نیست. پس چه چیزی است؟... یک تأثیر است، این پندارِ جادو است. سپس شمعدان‌هایی را از پوستِ گردو خارج کرده و فیلی را به راکت تنیس بدل می‌کردند. در بصیرتی شکوفا شده، کتابِ مسیحا را از جیبم در آورده و آن را گشودم. فقط دو جمله در آن صفحه بود.

**چیزی به نام یک مشکل وجود ندارد، که در**

**دست‌هایش برایت هدیه‌ای نداشته**

**باشد.**

**تو در جستجوی مشکلات هستی،**

**زیرا به هدایای آن‌ها نیاز نداری.**

به درستی نمی‌دانستم چرا، اما خواندن این سطرها سردرگمی مرا تسکین داد. آنقدر خواندم، که با چشمان بسته آن را از حفظ می‌دانستم. نام شهر تروی بود و مرتع آن مکان برایمان به همان خوبیِ یونجه‌زارِ فریس بود. در فریس،

آرامش خاصی را حس می‌کردم، اما در این مکان، تنشی در فضا بود که اصلاً آن را دوست نداشتم.

پرواز، که برای مسافران ما یک سفر ماجراجویانه‌ی یکبار در زندگی بود، برای من برنامه‌ی روزانه بود که با پریشان‌خاطری عجیبی همراه بود. ماجراجویی من، همین شخصیتی بود که با او هم پرواز بودم... روش ناممکنی که هواپیمایش را به پرواز در می‌آورد و مطالب عجیبی که برای توضیح آن ارائه می‌داد... مردم تروی از معجزه‌ی پرواز تراول‌ایر، بیش از این که ناقوس‌های شهرشان را پس از شصت سال سکوت در آن ظهر می‌نواختم حیرت زده نبودند... آن‌ها نمی‌دانستند که آنچه رُخ می‌دهد، غیرممکن است. می‌گفتند:

- از پرواز متشکریم! آیا این تنها حرفه‌ای است که برای معاش زندگی دارید...؟ آیا جای دیگری نیز کار می‌کنید؟ چرا مکان کوچکی چون تروی را برگزیده‌اید؟ جری، مزرعه‌ی تو بزرگتر از یک جعبه‌ی کفش نیست؟

بعد از ظهر پر مشغله‌ای را گذرانیدم. مردم زیادی برای پرواز آمدند و ما در حال کسب پول زیادی بودیم. هنوز بخشی از وجودم می‌گفت که برو، برو. از این مکان دور شو. قبلاً این هشدار را نادیده گرفته بودم و همواره به خاطرش متأسف می‌شدم.

حدود ساعت سه بعد از ظهر، موتورم را برای سوخت‌گیری خاموش کردم و دوباره به پمپ بنزین رفتم و برگشتم و با خود دو گالن پنج لیتری بنزین اتومبیل آوردم و این فکر به ذهنم خطور کرد که هرگز، حتا یک بار تراول‌ایر را در حال سوخت‌گیری ندیده‌ام. شیمودا از همان زمانی که در فریس بود، به هواپیمایش سوخت نرسانیده بود و او را در حال حرکت با هواپیما از هفت ساعت پیش تاکنون دیده بودم که می‌رفت هشت ساعت شود، بدون آن که

قطره‌ای بنزین و یا روغن استفاده کند. گرچه می‌دانستم که مردی نیکوسرشت است و به من صدمه نخواهد زد، اما دوباره هراسان شدم. اگر مایل باشید که واقعاً صرفه‌جویی کنید و دسته‌گاز را به حداقلِ چرخش به عقب کشیده و در گردش‌ها، کنترل‌کننده‌ی سوخت را خاموش کنید، می‌توان یک تراول‌ایر را پنج ساعت به پرواز در آورد، اما نه هشت ساعت بلند شدن و نشست‌های متوالی. او همچنان پی‌اپی در پرواز بود، وقتی که من بنزین معمولی را در باک بنزین مرکزی هواپیمایم ریخته و قدری روغن به موتور افزودم، صفی از مردمی که در انتظار پرواز بودند، تشکیل شده بود... انگار که او مایل نبود، آن‌ها را ناامید کند.

وقتی که در حال یاری دادن به زن و شوهری بود که در کابین جلوی هواپیمایش جا بگیرند، او را گیر آوردم، سعی کردم که بسیار آرام و عادی جلوه کنم.

- دان، سوختت، در چه حال است؟ به بنزین نیاز داری؟

در کنارِ نوکِ بالِ هواپیمایش، در حالی که یک گالن خالی پنج لیتری در دستم بود، ایستاده بودم. به چشمانم خیره شد و با تعجب اخم کرد، گویی که پرسیده بودم آیا به هوا برای تنفس نیاز دارد یا نه. گفت:

- نه.

و احساس من مانند یک شاگردِ خنگِ کلاس اولی در آخرین نیمکتِ کلاس بود.

- نه ریچارد، به بنزین نیاز ندارم.

آزرده خاطر شدم. کمی در موردِ موتورهای هواپیما و سوخت‌گیری می‌دانستم. از کوره در رفته و گفتم:

- بسیار خوب، پس با مقداری اورانیم چطوری؟

خنده‌ای کرد که ناگهان خشم مرا ذوب کرد.

- نه متشکرم. سال گذشته آن را پُر کردم.

سپس به اتاقک خلبانی‌اش رفت و با مسافرانِ خود با صعودی عالی و فوق طبیعی به پرواز در آمد. در ابتدا، آرزو کردم که مردم به خانه‌هایشان می‌رفتند و ما می‌توانستیم سریعاً از آنجا برویم. سپس احساس ناگهانی ترک آن مکان در تنهایی به سراغم آمد. اهمیتی نداشت که مردم باشند یا نه. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که از آنجا به هوا برخاسته و زمینی بزرگ و خالی و دور از هر شهری را پیدا کنم که فقط آنجا بنشینم و فکر کنم و درباره‌ی رویدادها در دفتر روزانه‌ام مطلب بنویسم، شاید که قدری بیشتر بینش پیدا کنم.

از فلیت دور شده و تا زمانی که شیمودا دوباره فرود آمد، استراحت کردم.

در میان هیاهویِ ملخِ آن موتورِ بزرگ به سوی او قدم برداشته و گفتم:

- به اندازه‌ی کافی پرواز کرده‌ام، دان. دلم می‌خواهد که به راه خود رفته و در

جایی دور از شهرها برای مدتی کمتر فعال باشم. پرواز با تو لذت‌بخش بود،

بعدها... زمانی تو را دوباره ملاقات می‌کنم، باشد؟

حتا یک مژه هم نزد:

- یک پرواز دیگر و من هم با تو خواهم آمد. این مرد منتظر است.

- بسیار خوب.

مرد در صندلی چرخدارِ کهنه‌ای به مزرعه آمده و منتظر بود. به نوعی مچاله شده و خمیده در صندلی فرو رفته بود، گویی که بر اثر نیروی جاذبه‌ی زیادی به این حال در آمده بود، اما چون مایل بود که پرواز کند در آنجا حضور داشت. افراد دیگری نیز آن اطراف بودند، چهل، پنجاه نفر. بعضی در داخل ماشین‌ها و گروه دیگری در اطراف آنها با کنجکاوی نگاه می‌کردند که چطور دان می‌تواند، مرد را از صندلی به داخل هواپیما منتقل کند. بدون این که اصلاً در

این باره فکر کند، پرسید:

- آیا می‌خواهی پرواز کنی؟

مرد در صندلی چرخدار، نیم تبمسی زده و سرش را تکان داد.

- پس برویم و بپریم!

دان به نرمی سخن می‌گفت، گویی با کسی که برای مدتی در صف منتظر بوده و اکنون دوباره نوبتش شده که وارد بازی شود، حرف می‌زند. در آن زمان خاص اگر نکته‌ای عجیب وجود داشت، این بود که در لحن او شدتی وجود داشت. عادی حرف می‌زد، بله، اما یک دستور نیز بود، که از مرد انتظار داشت که از جا برخیزد و بی‌هیچ بهانه‌ای به درون هواپیما برود. آنچه که بعداً اتفاق افتاد، گویی که مرد هنرپیشه‌ای در حال اجرای نقش است و آخرین صحنه‌ی قسمت ناتوانی و چلاق بودن خویش را تمام می‌کرد. درست شبیه صحنه‌ی نمایش جلوه می‌کرد. از صندلی برخاست و شگفت‌زده با گام‌هایی تند به سمت تراول‌ایر دوید. آنقدر نزدیک بودم که بشنوم می‌گوید:

- چکار کردید، چه بر سر من آوردید؟

دان گفت:

- آیا مایلی که پرواز کنی یا نه؟ بهای آن سه دلار است، خواهش می‌کنم،

پیش از پرواز، آن را بپردازید.

مرد گفت:

- می‌خواهم بپریم.

دان به گونه‌ای که معمولاً به مسافران خود در نشستن در کابین یاری می‌داد، به او کمک نکرد. مرد می‌که در اتومبیل‌ها نشسته بودند، بیرون آمدند. زمزمه‌ای غریب از ناظران برخاست و سپس سکوت شوک‌آوری حکم فرما شد. مرد از وقتی که کامیون او از روی یک پُل سقوط کرده بود، از یازده سال قبل تاکنون،



راه نرفته بود. مانند کودکی که ملحفه‌ای بر دوش انداخته، به داخل کابین پرید و در صندلی فرو رفت، بازوانش را به شدت تکان می‌داد، انگار که بازوانی تو برای بازی کردن، هدیه گرفته است. پیش از آن که کسی بتواند حرف بزند، دان دسته‌گاز را فشار داده و تراول ایر به هوا برخاست، چرخشی شیب‌دار بر فراز درختان انجام داده و سپس غرنده به هوا اوج گرفت.

آیا یک لحظه، می‌تواند به طور همزمان شاد و هراس‌آور باشد؟ لحظات زیادی بدین طریق، بطور پیاپی گذشتند. چیزی که تنها می‌توانست معجزه‌ای شفافبخش برای مردمی که به ظاهر لیاقت آن را داشتند تلقی شود، به طور همزمان، موجب اتفاقی ناخوشایند در زمانی می‌شود که آن دو نفر پایین می‌آمدند. جمعیت چون کلافی سخت در هم در انتظار بود و یک کلاف در هم از مردم، ازدحام و غوغا است و اصلاً مطلوب نیست. دقیقه‌ها می‌گذشتند. دیدگان به آن هواپیما که سبک پال در آسمان پرواز می‌کرد، خیره شده بودند و اتفاقی خشونت‌بار در حال وقوع بود. تراول ایر چند پرواز نرم شیب‌دار و سپس ماریچی تنگ انجام داد و از روی نرده‌ها مثل یک بشقاب پرنده‌ی بی‌صدا عبور کرد که فرود آید.

اگر دان کمی احساس خطر می‌کرد، مسافرش را در پایین مرتع پیاده کرده و به سرعت برخاسته و ناپدید می‌شد. افراد بیشتری در حال رسیدن بودند. صندلی چرخدار دیگری که به وسیله‌ی زنی به جلو رانده می‌شد، به سرعت رسید. دان به سوی جمعیت روان بود و برای این که باد ملخ هواپیمایش به کسی برخورد نکند، آن را چرخاند و موتور را خاموش کرد. مردم به سوی کابین دویدند. یک آن فکر کردم که اکنون بدنه‌ی هواپیما را پاره می‌کنند که به آن دو نفر برسند. نمی‌دانم که آیا عملی بزدلانه بود؟ به سمت هواپیمایم رفته و دسته‌گاز و تکمه‌ی تزریق بنزین به کاربراتور را زده و ملخ را برای روشن کردن

موتور کشیدم، به داخل اتاقک خلبان رفته و فلیت را در جهت وزش باد چرخانده و بلند شدم. آخرین باری که دونالد شیمودا را دیدم، لبه‌ی کابین خود نشسته بود و جمعیت در اطراف او ازدحام کرده بودند.

به سمت شرق رفتم و سپس شمال شرقی و پس از مدتی در اولین زمین بزرگی که دارای درختان سایه‌دار و چشمه‌ی آبی بود، برای شب فرود آمدم. بسیار دورتر از هر شهری بود.



## فصل ششم

تا به امروز نیز نمی‌توانم تشریح کنم که چه بر من گذشت، تنها آن احساس بد بود که مرا به بیرون و دوری از آن فرد کنجکاو و عجیب که دونالد شیمودا نامیده می‌شد، می‌راند. اگر می‌بایست با سرنوشتی کنار آیم، حتا خود مسیح نیز آنقدر توانا نبود که مرا وادار کند آنجا بمانم.

مرتع ساکت بود، سکوتی ژرف علفزارِ باز رو به آسمان را در آغوش گرفته بود... تنها صدای نهرِ کوچکی بود که می‌بایست به سختی گوش فرا دهم تا آن را بشنوم. دوباره تنها بودم. انسان به تنها بودن عادت می‌کند، اما فقط برای یک روز آن را می‌شکند و سپس دوباره به آن عادت کند، دوباره از نو. با صدای بلند به مرتع گفتم:

- خوب، برای مدتی جالب است، لذت بخش است و شاید لازم بود از آن مرد خیلی چیزها می‌آموختم. اما از جمعیت به اندازه‌ی کافی کشیده‌ام، حتا زمانی که شادمان هستند... و اگر بترسند، شخصی را به دار می‌آویزند و یا او را

پرستش می‌کنند. متأسفانه این برایم خیلی زیاد است.

با گفتن این جملات، تخلیه شدم. واژه‌هایی که بیان کردم، می‌توانستند دقیقاً از آن شیمودا باشند. چرا او آنجا ماند؟ من اصلاً یک مسیحا نبودم اما احساس ترک کردن آن مکان را داشتم.

پندارها، منظورش از پندارها چه بود؟ این مهم‌ترین چیزی بود که گفت و یا انجام داد - وقتی که می‌گفت: «همه‌اش پندار است!» غضبناک بود. گویی که قادر بود ایده را در ذهن من با قدرتی محض بشکند. مشکلی وجود داشت و من به هدیه‌ی آن نیاز داشتم، اما هنوز نمی‌دانستم منظورش چیست؟

پس از مدتی، آتش روشن کردم و برای خودم نوعی آتش از باقی مانده‌ی قطعات گوشت سویا و رشته‌های خشک و دو عدد سوسیس باقی مانده از سه روز قبل که پخته‌ی آن می‌توانست خوب باشد، تهیه کردم. کیف ابزار در کنار جعبه‌ی غذا افتاده بود، بی‌هیچ دلیلی از درون آن آچار نه - شانزدهم را بیرون آورده و آن را نگاه کردم، سپس آن را تمیز کرده و آتش را به هم زدم. تنها بودم، مهم نبود، کسی نبود که ببیند. پس برای سرگرمی سعی کردم آن را در هوا شناور کنم، به همان روشی که دان انجام داده بود. اگر آن را مستقیم به بالا می‌انداختم و چشمانم را در لحظه‌ای که از بالا رفتن باز می‌ماند و پایین آمدن را آغاز می‌کرد، برهم می‌زدم، برای نیم ثانیه احساس می‌کردم که شناور است. اما روی علف یا زانوی من می‌افتاد و اثر سریعاً پاک می‌شد، اما این همان آچار بود... او چگونه این کار را می‌کرد. اگر همه‌اش پندار است، آقای شیمودا، پس چیزی که واقعی است، چیست؟ و اگر این زندگی پندار است، پس چرا ما اصلاً زندگی‌اش می‌کنیم؟ سرانجام رها کردم، آچار را چند بار دیگر بالا انداختم و سپس کنار گذاشتم. عمل کنار گذاشتن ناگهان به نظرم خوشحال‌کننده رسید، در آن لحظه شاد شدم، در آن جایی بودم که بودم و فهمیدم آنچه را که فهمیدم.

گرچه این پاسخی به همه‌ی وجود داشتن و یا حتا تعدادی پندار نبود.

زمانی که تنها هستم، گاهی آواز می‌خوانم.

«آه من و رنگین بال...» در حالی که بر بالِ فلّیت با عشقی واقعی به آن، ضرب می‌گرفتم، خواندم (در خاطر من بود کسی آنجا نیست که بشنود.) «ما، در آسمان سرگردانیم... برفراز یونجه‌زارها در پروازیم، تا آن که یکی از ما جا بزند و...» موسیقی و واژه‌ها را خودم ساخته و ادامه دادم. «و این من نیستم که جا می‌زنم، رنگین بال... تا زمانی که قسمتی از بدن‌ات خرد شود و سپس تو را با سیم می‌بندم و دوباره... به پرواز ادامه می‌دهیم... به پرواز ادامه می‌دهیم... بیت‌ها پایان‌ناپذیرند، تا زمانی که ادامه دهم، امتداد دارند. دلشادم که قافیه‌ها خیلی قابل انتقاد نیستند. از تفکر درباره‌ی مشکلات مسیحا دست می‌کشم؛ راهی وجود نداشت که پی ببرم او که بوده و منظورش چیست؟ پس به ناچار از تلاش دست کشیدم و حدس می‌زنم علت خوشحالیم این بود. در حدود ساعت ده آتش به همراه آواز من خاموش شد. در حالی که پتویم را در زیر بال هواپیما پهن می‌کردم، گفتم:

- دونالد شیمودا، هر جا که هستی، برایت آرزوی پروازِ شادمانه و بدون

آدم‌های زیادی دارم، اگر این چیزی است که تو می‌خواهی. نه، نه، حرفم را پس می‌گیرم. ای مسیحای عزیز و تنها، آرزو می‌کنم آنچه را که دلت می‌خواهد، پیدا کنی. زمانی که پیراهنم را در می‌آوردم، کتاب او از جیبم افتاد و صفحه‌ای را که باز شده بود خواندم.

**هلقه‌ای که**

**خانواده‌ی حقیقی تو را به هم متصل می‌کند،**

**همفونی نیست**

**بلکه احترام و خوشحالی است که**

نسبت به زندگی یکدیگر دارید.

بندرت اعضای یک خانواده در

زیر یک سقف با هم بزرگ می‌شوند.

ارتباط این واژه‌ها را با خود نمی‌یافتم و به خود یادآوری کردم که هرگز نباید اجازه دهم، یک کتاب جایگزین تفکر خودم شود. با سروصدا زیر پتویم خزیدم و سپس مانند لامپی که خاموش شود، به خواب فرو رفتم. گرم و بدون رویا در زیر آسمان و زیر نور هزاران ستاره که پندار بودند، شاید چنین بود، اما مسلماً نوع زیبای آن بود.

زمانی که دوباره هوشیار شدم، سپیده تازه دمیده بود و نور و سایه‌های طلایی را پخش کرده بود. بیداریم نه بخاطر نور، بلکه به خاطر چیزی بود که بسیار نرم با سرم در تماس بود. فکر کردم که ساقه‌ی یونجه‌ای است که آنجا شناور است. بار دوم فهمیدم که حشره‌ای است که به شدت به من ضربه زد و نزدیک بود دستم را بشکند... یک آچار نه - شانزدهم تکه‌ای سخت از آهن است که با سرعت تمام ضربه می‌زند و سریعاً بیدار شدم. آچار از قفل شه‌پر بیرون جست و برای لحظه‌ای خود را در علف‌ها پنهان کرد، سپس با شکوه شناور شده و در هوا باقی ماند. بعد همان‌گونه که هوشیارتر می‌شدم، دیدم که دوباره به نرمی بر زمین نشست و آرام گرفت، زمانی که به ذهنم رسید آن را بردارم، دوباره همان آچار نه - شانزدهم قدیمی بود که می‌شناختم و دوست داشتم، به همان سنگینی و همانطور مشتاق که بتواند به حساب همه‌ی آن پیچ و مهره‌های مزاحم برسد. هرگز نمی‌گویم، به جهنم و یا لعنت بر... این واژه‌ها را از دوران کودکی به حساب، نفس‌گرایی می‌گذاشتم. بر سر آچار من چه آمده بود؟ دونالد شیمودا، حداقل در شصت مایلی، در جایی دور از این مکان

بود. آن را برداشته و به دقت امتحان کردم و محکمش کردم. احساسم شبیه یک میمون ماقبل تاریخ بود که قادر به درک این موضوع نبود، چرا یک چرخ در مقابل چشمانش، در حرکت است؟

حتماً دلیل ساده‌ای وجود داشت... سرانجام کوتاه آمدم، با آزرده‌گی آن را در کیسه‌ی ابزار گذاشته و آتش را برای پختن نان خود روشن کردم. عجله‌ای برای رفتن به جایی نداشتم. شاید تمام روز را در این مکان می‌ماندم، البته اگر حس می‌کردم که دوست دارم بمانم. نان به خوبی در ماهی تابه پُف می‌کرد، تازه آماده‌ی پشت و رو کردن بود که صدایی را از غربِ آسمان شنیدم.

امکان نداشت که صدا از هواپیمای شیمودا باشد، به هیچ طریقی کسی نمی‌توانست، ردّ پای مرا به این زمین، از میان میلیون‌ها زمین می‌دوست بگیرد، اما می‌دانستم که اوست و شروع به سوت زدن کردم... در حال نظاره‌ی متناوب نان و آسمان، سعی کردم به جمله‌ای بسیار ملایم بیندیشم و زمانی که نشست به او بگویم حدسم درست بود، تراول‌ایر بود که پروازی کوتاه بر فراز فلپت با شیبی داخلی و خودنمایی چرخشی کرد و از هوا با سرعت ۶۰ مایل در ساعت بر زمین نشست، سرعتِ متداول یک تراول‌ایر برای فرود. به کناری رفت و موتورش را خاموش کرد. چیزی نگفتم. دست تکان دادم، اما حتا یک کلمه نیز حرف نزد. سوت زدن را قطع کردم. از اتاقک خلبان بیرون آمد و به سوی آتش روان شد و گفت:

- سلام، ریچارد.

گفتم:

- دیر رسیدی، نان تقریباً سوخت.

- متأسفم.

فنجانی از آب نهر و یک بشقاب کوچک با نصف نان و تکه‌ای کره



مارگارین به او داده و گفتم:

- چطور پیش رفت؟

تبسمی کمرنگ برای لحظه‌ای سیمایش را روشن کرد و گفت:

- خوب پیش رفت، جانم را نجات دادم.

گفتم:

- شاید که شک‌هایی داشتی.

برای مدتی نان را در سکوت خورد و سپس در حالِ مراقبه بر غذایش

گفت:

- می‌دانی، این نان واقعاً وحشتناک است.

با کج خلقی گفتم:

- کسی نگفته که مجبوری نانِ ساجی مرا بخوری، چرا همه از نانِ من

بدشان می‌آید؟ هیچ کس نانِ ساجی مرا دوست ندارد! ای استاد عروج کننده،

چرا این طور است؟

- خوب - اکنون از جانب خدا سخن می‌گویم - ایمان بیاور که خوب است

و در نتیجه مزه‌اش به دهانت خوشایند می‌شود. آن را به دور از اعتقادات عمیق

به ایمان خود امتحان کن و مانند نوعی آتش‌سوزی... پس از یک سیلاب... در

یک آسیاب است، این طور نیست؟ حدس می‌زنم مایل بوده‌ای که کمی علف

در آن بریزی؟

گفتم:

- ببخشید، شاید از روی آستینم در آن افتاده باشد. اما فکر نمی‌کنی اصل

نان، خود آن - منهای علف و یا ذرات ذغال موجود در آن - خود نان، فکر

نمی‌کنی که...؟

هنگامی که تمام باقیمانده‌ی نان بجز یک لقمه آن را به من پس می‌داد،

گفت:

- وحشتناک است، ترجیح می‌دهم از گرسنگی بمیرم، آیا هنوز هلو داری؟  
- در جعبه‌ی غذا است.

او چگونه در این مرتع مرا یافته بود؟ یک هواپیما با سطح بال بیست و هشت فوتی در میان ده‌هزار مایل مرغزار زراعی هدفی آسان محسوب نمی‌شود، به خصوص زمانی که رو به آفتاب پرواز می‌کنید. اما عهد کرده بودم که سوال نکنم. اگر مایل بود به من بگویید، می‌گفت. گفتم:

- چگونه مرا پیدا کردی، در هر جایی می‌توانستم فرود آمده باشم.  
قوطی کمپوتِ هلو را باز کرد و به خوردنِ آن‌ها با یک چاقو که کارچندان آسانی نیز نبود، مشغول شد. در حالی که تکه‌های هلو را از دست می‌داد، زیر لب گفت:

- شبیه، مشابه را جذب می‌کند.

- اوه.

- قانونِ کیهانی.

- اوه.

خوردن نانم را به اتمام رسانده و سپس ماهی‌تابه را با ریگ‌های ته‌نهر شستم. مسلماً نان خوبی بود.

- ممکن است برای من توضیح دهید که چگونه شبیه فرد ارجمند و والایی چون شما هستم؟ و یا این که منظورتان از شبیه این است که هواپیماهایمان به هم شبیه‌اند و یا چیزی مثل این؟  
او گفت:

- ما معجزه‌آفرینان، باید به هم بچسبیم.

به گونه‌ای این واژه‌ها را ادا کرد که به طور همزمان محبت‌آمیز و ترسناک

جلوه می‌کردند.

- آه... دان؟ با توجه به آخرین توصیه‌ی تو؟ احتمالاً شاید علاقه داشته

باشی، که به من هم بگویی در ذهنت چه می‌گذرد: ما معجزه‌آفرینان...؟

- از وضعیتِ آچار نه - شانزدهم در کیسه‌ی ابزار می‌توانم بگویم که، تو

صبح امروز در حال انجام حقه‌ی قدیمی آچارِ شناور بودی، اگر اشتباه می‌کنم،  
به من بگو.

- آن شیء، خودش مرا بیدار کرد!

- آه، بله... خودش!

- بله، خودش.

- ریچارد، ادراکِ تو از کارِ معجزه، مانند ادراکت از پختِ نان است.

جوابی ندادم. فقط خود را بر روی کیسه خوابم انداخته و تا آنجا که

می‌توانستم، ساکت ماندم. اگر حرفی برای گفتن داشت می‌توانست در اوقات

خوشایندِ خویش بگوید.

- برخی از ما، یادگیری این مطالب را در حالتِ ناخودآگاه آغاز می‌کنیم.

ذهنِ بیدارِ ما آن را نمی‌پذیرد، پس ما معجزات خود را در خواب انجام

می‌دهیم.

به آسمان و اولین ابرهای روز نگاه می‌کرد.

- بی صبر نباش، ریچارد. همه‌ی ما در مسیر یادگیریِ بیشتر هستیم. اکنون

برایت کمی سریع تر رخ می‌دهد، و قبل از آن که به آن آگاه شوی، یک استیادِ

معنویِ خردمند و کهنه‌کار خواهی شد.

- منظور تو از قبل از آن که، آن را بدانی چیست؟ نمی‌خواهم به آن آگاه

شوم! نمی‌خواهم هیچ چیز را بدانم!

- آیا نمی‌خواهی هیچ چیز را بدانی؟

- بسیار خوب، مایلم بدانم که چرا دنیا وجود دارد و چه هست و چرا این جا زندگی می‌کنم و سپس به کجا خواهم رفت. این را می‌خواهم بدانم که اگر مایل باشم چگونه می‌توانم بدون هواپیما پرواز کنم؟

دان گفت:

- متأسفم.

- از چه چیزی متأسفی؟

- به این شکل عملی نیست. اگر بیاموزی که این جهان چه هست و چگونه عمل می‌کند، خود به خود معجزات را کسب می‌کنی. آنچه را که معجزه نامیده خواهد شد. اما مسلماً هیچ چیز معجزه نیست. آنچه را که شعبده‌باز می‌داند، بیاموز و آنگاه دیگر شعبده نخواهد بود.

نگاهش را از آسمان برگرفت و ادامه داد:

- تو مانند بقیه هستی. تو همه‌ی این موضوع‌ها را از پیش می‌دانی، فقط هنوز آگاه نیستی که می‌دانی.

گفتم:

- به یاد نمی‌آورم، یادم نمی‌آید تو هرگز از من پرسیده باشی که آیا مایلم این‌ها را بیاموزم، یا خیر. هر چه که هست جمعیت و بدبختی را به تمام زندگی‌ات آورده است. به نظر می‌رسد که از ذهنم گریخته است.

هنگامی که این واژه‌ها را می‌گفتم، می‌دانستم که خواهد گفت، بعداً به یاد می‌آورم و او درست می‌گفت.

روی علف‌ها دراز کشید، از آخرین کیسه‌ی آرد به جای بالش استفاده کرد. - ببین، در مورد جمعیت مردم نگران نباش. تا زمانی که نخواهی، قادر به لمس تو نیستند. تو جادویی هستی، این را به خاطر داشته باش. تو ناپیدایی و از درها عبور می‌کنی.

- جمعیت در تروی تو را به چنگ آورد، این طور نیست؟  
 - آیا گفتم که این خواسته‌ام نبوده است؟ کمی بزرگ‌نمایی در همه‌ی ما هست و گرنه قصد استاد شدن نداشتیم.  
 - اما مگر تو آن را کنار نگذاشته بودی؟ آیا در روزنامه نخواندم...؟  
 - به روشی که مسائل در گذشته پیش می‌رفتند به زودی به صورت یگانه و تنها مسیحای تمام وقت در می‌آمدم، پس با خونسردی این حرفه را کنار گذاشتم. اما قادر نیستم بدون تعلیم دادن هر آنچه را که در طی دوره‌ی زندگی‌ام برای آموختن آن آمده‌ام، بروم، آیا می‌توانم؟  
 چشمانم را بستم و ساقه‌ی یونجه‌ای را در دستم خرد کردم.  
 - بین دونالد، سعی داری چه چیزی را به من بگویی؟ چرا سر اصل مطلب نمی‌روی و نمی‌گویی که چه می‌گذرد؟  
 برای مدتی طولانی سکوت حکم فرما شد و سپس گفت:  
 - شاید تو باید به من بگویی. تو به من بگو که تلاش دارم چه بگویم و اگر اشتباه کنی تو را تصحیح می‌کنم.  
 برای یک دقیقه فکر کردم و سپس تصمیم گرفتم او را شگفت‌زده کنم.  
 - بسیار خوب، می‌گویم.  
 دوباره مکث کردم ببینم که اگر واژه‌هایم نتوانند سلیس بیان شوند، میزان صبر او چقدر است. حالا خورشید آنقدر اوج گرفته بود که گرم شود. و در دور دست در مزرعه‌ای پنهان، کشاورزی با یک تراکتور دیزلی در آن روز تعطیل در حال کشت ذرت بود.  
 گفتم:  
 - بسیار خوب، اولاً، نخستین بار که تو را در مزرعه‌ی فریس دیدم تصادفی نبود، درست است؟

چون رشد یونجه‌زار، خاموش بود.

- دوم این که، تو و من، نوعی توافق سری با هم داریم که ظاهراً من فراموش کرده‌ام و تو به خاطر می‌آوری.

نسیمی به نرمی وزید و صدای تراکتورِ دیزلی را تغییر داد.

بخشی از وجودم سراپا گوش بود، فکر نمی‌کردم آنچه که بازگو می‌کنم افسانه است. من یک داستان حقیقی را می‌بافتم.

- می‌خواهم بگویم که ما سه یا چهار هزار سال پیش، یکدیگر را ملاقات کرده بودیم، یک یا دو روز عقب و یا جلو. نوع ماجراجویی شبیه به هم را دوست داریم. احتمالاً از انواع مشابه مخرب‌ها نیز متنفر هستیم. در آموختن لذت بیشتر، هم سرعت هستیم. تو حافظه‌ی بهتری داری. ملاقات دوباره‌ی ما، مصداق خوبی از جمله‌ی «شبیهِ مشابه را جذب می‌کند»، است.

ساقه‌ی یونجه‌ی دیگری را برداشته و پرسیدم:

- چطور پیش می‌روم؟

گفت:

- برای مدتی فکر می‌کردم که مسیری طولانی باید طی شود. راهی طولانی است. اما حالا فکر می‌کنم، شانس کمی وجود دارد که این دفعه موفق شوی، پس ادامه بده.

- به دلیلی، اجبار ندارم که به صحبت ادامه دهم. زیرا تو از قبل هر آنچه را که دیگران می‌دانند، می‌دانی. اما اگر این مطالب را بیان نمی‌کردم، تو به آنچه که فکر می‌کردم واقفم، پی نمی‌بردی و بدون این قادر به یادگیری هیچ یک از چیزهایی که می‌خواهم بیاموزم، نبودم.

ساقه‌ی یونجه را زمین گذاشتم و گفتم:

- دان، این مطلب برایت چه ارزشی دارد؟ چرا با آدم‌هایی مثل من،

خودت را اذیت می‌کنی؟ هر وقت کسی چون تو پیش‌رفته شود، تمام این قدرت‌های جادویی را به عنوان نتیجه‌ی فرعی آن به دست می‌آورد. تو نیازی به من نداری، تو به هیچ چیز در این جهان نیاز نداری. سرم را برگردانده و به او نگاه کردم. دیدگانش بسته بودند. او گفت:

- مانند بنزین تراول‌ایر؟

گفتم:

- درست است. بنابراین هر آنچه که در جهان باقی مانده، کسالت‌آور است... وقتی که می‌دانی هیچ چیز در این سیاره نمی‌تواند مزاحمتی برایت ایجاد کند... دیگر ماجراجویی وجود ندارد. تنها مشکل تو این است که مشکلی نداری!

فکر کردم این قسمت از مباحثه فوق‌العاده و عالی است.

او گفت:

- نکته‌ای را بیان نکردی. بگو که چرا حرفه‌ام را ترک کردم... می‌دانی چرا حرفه‌ی مسیحایی را ترک گفتم؟  
- گفتمی به خاطر جمعیت بوده، هر کس می‌خواست که برایش معجزه بیافرینی.

- بله، اما این اولین دلیل نیست، دومی است. ترس از جمعیت مشکل تو است، نه من. این جمعیت نیست که مرا خسته می‌کند، بلکه نوع جمعیتی است که هیچ‌گونه بهایی به آنچه که برای بیان آن آمده‌ام نمی‌دهد. می‌توان از نیویورک تا لندن بر روی اقیانوس راه رفت، می‌توان برای همیشه سکه‌های طلا از جیب بیرون آورد و هنوز هم آن‌ها اهمیت نمی‌دهند، می‌فهمی؟

زمانی که در حال ادای این واژه‌ها بود، از هر انسان زنده‌ی دیگری که تاکنون دیده بودم، تنها تر به نظر می‌رسید. او به غذا، سرپناه، پول یا شهرت نیاز

نداشت. او از نیاز خویش برای بیان آنچه که می‌دانست رنج می‌برد، کسی به اندازه‌ی کافی اهمیت نمی‌داد که به او گوش فرا دهد. برای این که نگریم، به او اخم کرده و گفتم:

- خوب، این چیزی بود که خودت خواستی، اگر شادی تو در گروی چیزی است که دیگری دارد، حدس می‌زنم که تو نیز یک مشکل داری.

به سرعت سرش را بلند کرد. در چشمانش برقی غریب وجود داشت، گویی که با آچار او را زده‌ام. ناگهان فکر کردم که خردمندانه نیست این شخص از من عصبانی شود. یک مرد به سرعت با جرقه‌ای کوچک به هیجان می‌آید. سپس با همان تبسم کم‌رنگ نیم‌ثانیه‌ای به آهستگی گفت:

- می‌دانی، ریچارد... تو...، درست... می‌گویی؟

دوباره ساکت شد. با مطالب من، تقریباً از خود بی‌خود شده بود. بی‌توجه، ساعت‌ها به صحبت ادامه دادم، در مورد این که چگونه همدیگر را ملاقات کردیم و چه چیزی برای آموختن در آن وجود داشت. تمام ایده‌ها در سرم چون ستاره‌های دنباله‌دار صبحگاهی و شهاب‌هایی در روشنایی روز شعله‌ور بودند. او روی علف‌ها بدون حرکت و بیان یک کلمه دراز کشیده بود. هنگام ظهر، بیان دیدگاه خویش را از جهان و همه‌ی آنچه را که در آن ساکن است، به اتمام رساندم.

- و حس کردم که به آسانی شروع کرده‌ام، دان. چیزهای زیادی برای گفتن، هست. چطور این همه را می‌دانم؟ چطور؟

او پاسخی نداد.

- اگر از من انتظار داری که به پرسش خویش جواب دهم، اعتراف می‌کنم که نمی‌دانم. چرا اکنون قادرم همه‌ی این مطالب را بگویم، وقتی که هرگز، پیش از این، حتا سعی نکرده بودم؟ بر سر من چه آمده است؟ دان؟ آیا برایت



راحت است که حالا حرف بزنی، خواهش می‌کنم، بگو؟ حتا یک کلمه هم نگفت. من چشم‌اندازِ زندگی را برایش توصیف کردم و مسیحای من گویی که هر آنچه را می‌خواست بداند، در آن واژه‌ی اتفاقی، در موردِ شادی‌اش یافته بود و به خوابی ژرف فرو رفته بود.

## فصل هفتم

ساعت شش صبح روز چهارشنبه است. بیدار نیستم و هوووم!! صدایی مهیب، ناگهانی، چون یک سمفونی که بطور ناگهانی به شدت پخش شود، در فضا پیچید. نوای هزار نغمه سرای همزمان بود، واژه‌ها به لاتین بودند، صدای ویلن‌ها، طبل‌ها و ترومپت‌ها شیشه‌ها را می‌لرزاند. زمین لرزید، فلکیت بر روی چرخ‌هایش تکان می‌خورد و من چون گربه‌ای که به برق ۴۰۰ ولت وصل شده و موهایش از حیرت راست ایستاده بود، از زیر بالِ هواپیما، بیرون پریدم. آسمان از خورشید سردِ سرخ‌رنگی آکنده بود، ابرها با رنگی تند زنده بودند. اما ناگهان همه چیز در طنین پویای صدا محو شد.

- قطع کن، قطع کن! موزیک را خاموش کن.

شیمودا آنچنان بلند و خشمگین فریاد زد که در آن غوغا صدایش را می‌شنیدم و ناگهان قطع شد. امواج صدا دور و دورتر شدند. سپس ترنم آوایی لطیف و ملکوتی با ملایمت وزش نسیم گونه و رویایی از بتھون، جایگزین آن شد.

آوا بر شیمودا اثری نگذاشت و گفت:

- ببین، گفتم قطع کن!

- واف.

فقط به او نگاه می‌کردم. گفت:

- برای هر چیزی جایی و زمانی وجود دارد، درست است؟

گفتم:

- خوب، زمان و مکان...

- کمی موسیقی ملکوتی خوب است، در خلوتِ ذهنی خودت و شاید هم،

در موقعیت‌های خاص، اما اولین چیز، صبح زود و آنقدر هم بلند! چکار

می‌کنی؟

- دان، من چکار می‌کنم؟ من که کاملاً خواب بودم... منظورت چیه که

چکار می‌کنم؟

سری تکان داد. با عجز شانه‌اش را بالا انداخت و غرغرکنان به سوی

کیسه خواب خود زیر بالِ هواپیما رفت.

کتاب وارونه بر روی علف‌ها افتاده بود. با دقت آن را برگردانده و خواندم.

**برای معرودیت‌های خود**

**استدلال بیاور**

**و مسلماً**

**آن‌ها مال تو هستند.**

چیزهای زیادی وجود داشت که در مورد منجیان درک نمی‌کردم.

## فصل هشتم

آن روزِ دوشنبه را در هاموند ویسکانسین، با پرواز چند مسافر به پایان رساندیم، سپس قدم‌زنان برای صرف شام به شهر رفتیم و بازگشتیم. - دان، با تو موافقم که زندگی می‌تواند جالب یا کسل‌کننده باشد و یا هر چه که خودمان برگزینیم، همان می‌شود. اما حتا در دوران‌های درخشانِ زندگی قادر نبودم که بفهمم چرا در درجه‌ی اول این جا هستیم؟ در این مورد چیزی بگو.

از مغازه‌ی آهن‌فروشی گذشتیم، بسته بود، اما سینما باز بود. (بوچ کاسیدی و سان دَنسِ کودک) بدون جوابگویی به من ایستاد، دوری زد و به پیاده رو رفت.

- پول داری یا نه؟

- خیلی زیاد... موضوع چیه؟

او گفت:

- برویم، این فیلم را ببینیم، تو بلیط می‌خری؟  
 - نمی‌دانم دان، تو برو، من به محل هواپیماها برمی‌گردم. نمی‌خواهم برای مدتی طولانی آن‌ها را تنها بگذارم.

چه چیزی ناگهان تا این حد در مورد دیدن یک فیلم مهم شده بود؟

- هواپیماها در وضعیت خوبی قرار دارند، برویم فیلم را ببینیم!

- شروع شده است.

- پس ما دیر می‌رسیم.

در حال خریداری بلیط خود بود. به دنبال او در تاریکی روانه شدم و تقریباً انتهای سالن نشستیم. شاید حدود پنجاه نفر در تاریکی پیرامون ما نشسته بودند. پس از مدتی فراموش کردم که چرا آمدیم و درگیر موضوع داستان شدم که به هر حال همواره آن را فیلمی کلاسیک می‌پنداشتم؛ بار سوم بود که سان دنس را می‌دیدم. همان‌گونه که در یک فیلم خوب رخ می‌دهد، زمان در سالن می‌چرخید و کِش می‌آمد. از نظر تکنیکی آن را بررسی کردم... هر صحنه چطور طراحی شده و با صحنه‌ی دیگر هم‌آهنگ می‌شد، چرا این صحنه‌ها اکنون باید باشند نه بعداً. تلاش کردم نگرشی این‌گونه داشته باشم، اما در داستان تنیده شده و فراموش کردم. در صحنه‌ای که بوچ و سان دنس توسط تمام ارتش بولیوی محاصره شده بودند، تقریباً در انتهای فیلم، شیمودا/شانه‌ی مرا به نرمی لمس کرد. به سمت او خم شدم و در همان زمان که سرگرم تماشای فیلم بودم، آرزو کردم که می‌توانست آنچه را که می‌خواهد بگوید تا پایان فیلم نزد خود نگاه دارد.

- ریچارد؟

- بله.

- چرا این جا هستی؟

- دان فیلم خوبی است، ساکت باش.

بوچ و سان دَنس سراپا خون‌آلود در حالِ صحبت درباره‌ی اجبارِ عزیمت  
به استرالیا بودند.

او گفت:

- چرا خوب است؟

- جالب است، ساکت باش. بعداً می‌گم.

- از آن بیرون بیا. بیدار شو. همه‌اش پندار است.

با رنجش گفتم:

- دونالد، چند دقیقه بیشتر به آخر آن نمانده و آن وقت می‌توانیم هر چقدر

که می‌خواهی، حرف بزنیم. حالا بگذار فیلم را تماشا کنم. باشد؟

مشتاق و هیجان‌زده زمزمه کرد:

- ریچارد، چرا این جا هستی؟

- بین این جا هستم، زیرا تواز من خواستی به این جا بیایم!

به پشتی صندلی تکیه داده و تلاش کردم انتهای فیلم را تماشا کنم.

- می‌توانستی نیایی، می‌توانستی بگویی، نه متشکرم.

- این فیلم را دوست دارم...

مردی از ردیفِ جلو برگشت و لحظه‌ای مرا نگاه کرد.

- دان، من این فیلم را دوست دارم؛ آیا در این موضوع اشکالی است؟

او گفت:

- به هیچ وجه.

و تا پایان فیلم دیگر حتا یک کلمه حرف نزد و ما دوباره در تاریکی در

حالِ گذر از گاراژ تراکتورهای قراضه به سمت مرتع و هواپیماها بودیم. بارش

باران به زودی آغاز می‌شد. درباره‌ی رفتار عجیب او در سالن فکر می‌کردم.

- دان، آیا تو هر کاری را به دلیلی انجام می دهی؟
- گاهی اوقات.
- چرا سینما؟ چرا ناگهان خواستی که سان دَنس را ببینی؟
- تو چیزی پرسیدی.
- بله، آیا پاسخی داری؟
- این فیلم پاسخ من است. ما به سینما رفتیم چون تو پرسشی داشتی و فیلم پاسخ پرسش تو بود.
- می دانستم که به من می خندد.
- پرسش من چه بود؟
- ریچارد، پرسش تو این بود که حتا در دوران خوشایند و درخشانِ زندگی خود هرگز قادر نبودی، پی ببری که چرا ما این جاییم.
- به خاطر آوردم.
- و فیلم جواب من بود؟
- بله.
- اوه.
- گفت:
- نمی فهمی؟
- نه.
- گفت:
- فیلم خوبی بود، اما حتا بهترین فیلم دنیا یک پندار است، این طور نیست؟ حتا تصاویر حرکت نمی کنند اما به نظر می رسد که حرکت می کنند. تغییر نور است، که به نظر می رسد بر روی صفحه ای مسطح در تاریکی در حال حرکت است. شروع به ادراک موضوع کرده بودم. گفتم:

- خوب، بله.

- دیگران؛ هر کسی در هر جایی که به تماشای فیلم می‌رود...! چرا آن‌جا هستند، وقتی که تنها پندارها هستند.

گفتم:

- خوب، تفریح است.

- لذت‌بخش است، این دلیل اول، درست است.

- می‌تواند آموزنده باشد.

- خوب، همیشه همین‌طور است. یادگیری، این دلیل دوم است.

- فانتزی، فرار.

- لذت‌بخش است، دلیل اول.

- دلائل تکنیکی. این که چگونه یک فیلم ساخته می‌شود.

- یادگیری. دلیل دوم.

- فرار از ملالت.

- فرار، این را قبلاً گفتم.

گفتم:

- اجتماعی بودن، بودن در کنار دوستان.

- این دلیل رفتن به آن‌جا است، اما دلیلی برای دیدن فیلم نیست، به هر

حال لذت‌بخش است، دلیل اول.

هر آنچه که بیان می‌کردم، با دو انگشت او شمرده می‌شد. فیلم‌ها را یا برای

تفریح و یا یادگیری تماشا می‌کنند، و یا به هر دو دلیل.

- دان، یک فیلم مانند یک دوره‌ی زندگی است، درست می‌گوییم؟

- بله.

- پس چرا باید انسانی یک دوره‌ی زندگی بد را برگزیند. یک فیلم ترسناک



را؟

او گفت:

- آن‌ها تنها برای خوش‌گذرانی به یک فیلم ترسناک نمی‌روند. می‌دانند که وقتی به آنجا قدم می‌گذارند، فیلم ترسناک است.

- اما چرا؟

- تو فیلم‌های ترسناک را دوست داری؟

- نه.

- آیا هرگز آن‌ها را دیده‌ای؟

- نه.

- اما، آیا بعضی از مردم پول و وقت زیادی برای دیدن وحشت و یا مشکلات سطح پایین، که برای دیگران خسته‌کننده و کسالت‌آور است، صرف نمی‌کنند؟

او پاسخ را به من واگذار کرد.

- بله.

- تو مجبور نیستی که فیلم‌های آنان را تماشا کنی و آنان نیز مجبور نیستند، فیلم‌های تو را ببینند. به این آزادی می‌گویند.

- اما چرا باید کسی بخواهد بترسد و یا ملول شود.

- چون فکر می‌کنند که استحقاق ترساندن دیگران را دارند و یا هیجان ترسیدن را دوست دارند و یا ملال، حالتی است که فکر می‌کنند لازم است فیلم‌ها داشته باشند. باورت می‌شود که خیلی از مردم بنا به دلائلی که برایشان بسیار منطقی است، از این باور لذت می‌برند که در اجرای فیلم‌های خود ناتوان هستند؟ نه، باور نمی‌کنی؟

گفتم:

- نه باور نمی‌کنم.

- ریچارد، تا زمانی که این نکته را درک نکرده‌ای، تعجب خواهی کرد که چرا بعضی‌ها اندوهگین هستند. آنها اندوهگین هستند، چرا که انتخاب می‌کنند اندوهگین باشند و این درست است!  
- او.

- همه‌ی ما بازیکن هستیم، مخلوقاتی لذت‌جو، ما ذره‌خواران جهانیم. نمی‌توانیم بمیریم، به همان اندازه که پندارهای پرده‌ی سینما نمی‌توانند آسیب ببینند، ما نیز نمی‌توانیم به خود آسیب برسانیم. اما می‌توانیم باور کنیم که آسیب دیده‌ایم و آن هم با هر جزئیات دردآوری که دلمان بخواهد. می‌توانیم باور کنیم که قربانی هستیم، کشته می‌شویم و به قتل می‌رسانیم و با خوش‌اقبالی و بداقبالی به اطراف پرتاب می‌شویم.

- زندگی‌های بی‌شمار؟

- چند تا فیلم تا حالا دیده‌ای؟

- او.

او گفت:

- فیلم‌هایی در مورد زیستن بر این سیاره و سایر سیارات؛ هر چیزی که زمان و فضا به خود می‌گیرد، تماماً پندار است، اما برای مدتی بسیار می‌آموزیم و لذت فراوانی با پندارهای خود تجربه می‌کنیم، آیا نمی‌توانیم؟  
- دان، تا چه اندازه موضوع فیلم را ادامه می‌دهی؟

- چقدر می‌خواهی؟ فیلم امشب را بیشتر به خاطر این که من می‌خواستم تماشا کردی. بیشتر مردم دوره‌های زندگی را انتخاب می‌کنند، به خاطر این که از انجام کارها با یکدیگر لذت می‌برند. هنرپیشه‌های فیلم امشب در فیلم‌های دیگری نیز با هم بازی کرده‌اند. قبلی یا بعدی آن، بستگی به فیلمی دارد که اول

دیده‌ای، یا این که می‌توانی آن‌ها را به طور همزمان بر صحنه‌های متفاوت ببینی. برای دیدن این فیلم‌ها بلیت می‌خریم، با پذیرشِ باورِ واقعیتِ فضا و واقعیتِ زمان، بهایی می‌پردازیم... هیچ یک حقیقت ندارند، اما آن کسی که نمی‌خواهد بهایی پردازد، نمی‌تواند بر این سیاره، یا در هیچ نوع سیستم فضا-زمان ظاهر شود.

- آیا افرادی هستند که اصلاً هیچ نوع دوره‌ی زندگی در فضا-زمان نداشته باشند؟

- آیا افرادی نیستند که هرگز به سینما نروند؟

- متوجه شدم. آن‌ها آموزه‌های خویش را از روش‌های متفاوتی به دست می‌آورند.

در حالی که از من راضی به نظر می‌رسید، گفت:

- درست می‌گویی، فضا-زمان تقریباً یک مدرسه‌ی ابتدایی است. اما مردم زیادی با پندار باقی می‌مانند، حتا اگر کسالت‌آور باشد، آن‌ها نمی‌خواهند که چراغها زود روشن شوند.

- دان، چه کسی این فیلم‌نامه‌ها را می‌نویسد؟

- اگر فقط از خودمان پرسیم، به جای اینکه از دیگری سوال کنیم، آیا عجیب نیست که چقدر زیاد می‌دانیم؟ چه کسی این فیلم‌نامه‌ها را می‌نویسد، ریچارد؟

گفتم:

- خودمان.

- چه کسی نقش بازی می‌کند؟

- خودمان.

- چه کسی فیلم‌بردار، طراح، مدیر سالن نمایش، تحویل‌گیرنده‌ی بلیت و

توزیع‌کننده‌ی فیلم است و چه کسی همه‌ی آنچه که رخ می‌دهد را تماشا می‌کند؟ چه کسی آزاد است که فیلم را قطع کند و هر زمانی طرح را عوض کند، هر زمانی که بخواهد؟ چه کسی آزاد است که همان فیلم را بارها تماشا کند؟  
گفتم:

- بگذار حدس بزنم، هر کسی که می‌خواهد.

او گفت:

- آیا این آزادی برایت کافی نیست؟

- و به همین دلیل است که فیلم‌ها این قدر خواهان دارند؟ زیرا به طور

غریزی می‌دانیم که آن‌ها با دوره‌های زندگی خودمان برابرند؟

- شاید این طور باشد... و شاید هم نه. آیا خیلی اهمیت دارد؟ پروژکتور

چه هست؟

گفتم:

- ذهن، این طور نیست، تصور. تصور خودمان است، بی‌اهمیت به آنچه که

می‌گوییم.

پرسید:

- فیلم چیست؟

- گیرم انداختی.

- هر آنچه به تصور خود می‌دهیم تا ما را راضی و قانع کند؟

- دان، شاید.

گفت:

- می‌توانی حلقه فیلمی را در دستانت بگیری، به اتمام رسیده و کامل است

- آغاز، وسط و آخر آن تماماً در یک آن در اختیار توست، همان یک میلیونیم

ثانیه - فیلم در ورای زمانی است که ضبط شده و اگر موضوع فیلم را از قبل

بدانی، پیش از آن‌که به داخل سینما قدم بگذاری از اتفاقی که رخ خواهد داد، به طور کامل آگاه هستی: جنگ و هیجان، برنده و بازنده، داستانِ عشقی، بلا و بدبختی در آن خواهد بود. اما به جای این که درگیر و مجذوبِ آن شوی، برای اینکه بهره‌ی کامل را از آن ببری، بایستی آن را در یک پروژکتور قرار داده و بگذاری که از مقابلِ لنزِ دقیقه به دقیقه عبور کند... هر پنداری برای تجربه شدن به فضا و زمان نیازمند است. پس پول را پرداخته و بلیت را تحویل گرفته و می‌نشینی و درباره‌ی آنچه که خارج از سینما می‌گذرد، دچار فراموشی شده و سپس فیلم برایت آغاز می‌شود.

گفتم:

- و واقعاً کسی آسیب نمی‌بیند؟ و آن، فقط خونِ ساخته شده از سُس گوجه‌فرنگی است؟  
او گفت:

- نه، خون بودنش درست است، اما به خاطر اثری که بر زندگی واقعی ما دارد می‌تواند به همان خوبیِ سُس گوجه‌فرنگی باشد...  
- و واقعیت؟

- ریچارد، واقعیت به طرزی الهی بی‌تفاوت است. یک مادر اهمیت نمی‌دهد که کودکش در حال انجام چه نقشی در بازی‌های خود است؛ یک روز آدم بد، یک روز آدم خوب. آن وجود، حتا درباره‌ی پندارها و بازی‌های ما مطلع نیست. آن فقط خودش و ما را در کمال، همانند و تکمیل شده می‌شناسد.  
- مطمئن نیستم که بخواهم کامل و تکمیل شده باشم. در موردِ ملالت حرف بزن...

او گفت:

- به آسمان نگاه کن.

و این یک تغییر دادنِ سریع موضوع صحبت بود. در لحظه‌ای که به آسمان نگاه کردم، ابرهای پاره‌پاره‌ای در آن بالا بودند، اولین اشعه‌های نورِ ماه پیرامون‌شان گرد نقره‌ای افشانده بود.

گفتم:

- آسمان زیبایی است.

- آیا آسمان کاملی است؟

- خوب دان، همیشه آسمانِ کاملی است.

گفت:

- آیا به من می‌گویی هر چند لحظه به لحظه دگرگون می‌شود، آسمان همیشه

کامل است؟

- می‌بینی که باهوشم... بله!

او گفت:

- و دریا همیشه، یک دریای کامل است با اینکه آن هم همیشه دگرگون

می‌شود. اگر کمال، رکود و ایستایی است، پس بهشت یک مرداب است و آن

وجود، حتا به دشواری نیز یک قطعه شیرینی در مرداب نیست.

با پریشان حالی تصویر کردم:

- به دشواری نیز یک قطعه شیرینی مردابی نیست. کامل و در هر زمان، در

حالی دگرگونی. بله، این را می‌پسندم.

- اگر تأکید تو بر زمان است، مدت‌ها است که آن را می‌پسندی.

همان‌گونه که با هم قدم می‌زدیم به سوی او برگشته و گفتم:

- دان، آیا این برایت کسالت‌آور نیست که فقط در همین بُعد بمانی.

گفت:

- آه، آیا من فقط در همین یک بُعد مانده‌ام و تو هم همین طور؟

گفتم:

- چرا هر چه که می‌گوییم، اشتباه است؟

گفت:

- آیا هر آنچه که می‌گویی اشتباه است؟

- فکر می‌کنم در حرفه‌ی اشتباهی هستم.

گفت:

- شاید به معاملات املاک فکر می‌کنی؟

- معاملات املاک و یا شرکت بیمه.

- اگر بخواهی، آینده‌ی خوبی در معاملات املاک است.

گفتم:

- خوب، متأسفم، من آینده‌ای نمی‌خواهم، و همینطور گذشته‌ای. من به

زودی تبدیل به یک استاد کهنه کارِ خوب در جهانِ پندار خواهم شد. به نظر

می‌رسد، شاید تا یک هفته‌ی دیگر.

- خوب، ریچارد امیدوارم آن قدر طول نکشد.

به دقت به او نگریستم، اما تبسمی بر لب نداشت.

## فصل نهم

روزها یکی بعد از دیگری سپری می‌شد. چون همیشه در پرواز بودیم، از شمارش روزهای تابستانی، با نام شهرها و یا پولی که از مسافران کسب می‌کردیم، دست کشیدم. شمارش روزهای تابستان را با آنچه که می‌آموختم، آغاز کردم. گفتگوهایمان، در انتهای پرواز و با معجزای که اکنون رُخ می‌داد و این که با گذشت زمان، سرانجام فهمیدم که آن‌ها اصلاً معجزه نیستند. یک بار کتاب این جمله را به من گفت:

**جهان را زیبا، داکتر، بی‌طرف و کامل**

**تصور کن.**

**سپس از یک چیز مطمئن باش.**

**آن وجود، آن را بسیار بهتر از آنچه که**

**تو تصور می‌کنی، تصور کرده است.**





## فصل دهم

بعد از ظهر ساکتی بود... گاه و بی‌گاه مسافری می‌آمد. بین زمان‌های پرواز، تبخیر کردن ابرها را تمرین می‌کردم.

من یک تعلیم‌دهنده‌ی پرواز بودم و می‌دانستم که شاگردان چیزهای ساده را دشوار می‌کنند؛ خوب میدانم، اما دوباره خود یک شاگرد شده بودم که با خشم به توده‌های انبوه ابرمورد نظر خود، اخم می‌کردم. این بار به آموزش، بیشتر از تمرین نیاز داشتم. شیمودا زیر بالِ فلیت دراز کشیده بود و وانمود می‌کرد که خواب است. به نرمی با پا به بازویش زدم، چشمانش را گشود.

گفتم:

- نمی‌توانم این کار را انجام دهم.

او گفت:

- بله می‌توانی.

و دوباره دیدگان خود را بست.

گفتم:

- دان، تلاش کردم! درست زمانی که فکر می‌کردم چیزی در حال وقوع است، ابرها عقب کشیده و بیشتر از گذشته پُف کرده و بزرگ می‌شوند. آهی کشید و نشست.

- یک ابر، برای من انتخاب کن. لطفاً یک نوع ساده‌ی آن را. من بزرگترین ابر متوسط را در آسمان انتخاب کردم، سه هزار فوت بلندی داشت، انگار که دود سفیدی از جهنم در آن شعله‌ور بود. گفتم:

- آن یکی در آن سوی انبار غله. اون یکی که اکنون تیره‌تر می‌شود. در سکوت به من نگاه کرد و گفت:

- چرا از من متنفری.

لبخندی زده و گفتم:

- دان، چون تو را دوست دارم، از تو این چیزها را طلب کردم. تو به چالش نیاز داری. اگر ترجیح می‌دهی، کمی کوچکتر را انتخاب می‌کنم. دوباره آهی کشید و به سمت آسمان چرخید و گفت:

- سعی خود را می‌کنم. خوب، حالا کدام یکی؟

نگاه کردم و ابر هیولایی با میلیون‌ها تَن بار باران، رفته بود؛ در محلی که قبلاً بود، تنها یک سوراخ بی‌حاصل در آسمان آبی وجود داشت. به آهستگی گفتم:

- بله.

گفت:

- کاری پُر ارزش برای انجام دادن بود... البته نه به آن حدی که مایل باشم سپاسگزاری تو را بپذیرم، اما صادقانه بگویم که آسان بود.

به یک توده‌ی کوچکِ ابر بر روی سرمان اشاره کرد و گفت:

- آنجا، نوبت توست. آماده‌ای؟ شروع کن.

به آن توده‌ی ابر نگاه کردم، آن هم به من نگریست.

فکر کردم که رفته است به مکانی خالی. جایی که بود فکر کردم. تصاویری ذهنی از شعله‌های گرما بر آن ریختم و خواستم که در جایی دیگر ظاهر شود بعد از یک دقیقه، پنج، هفت دقیقه و در آخر ابر رفته بود. ابرهای دیگر بزرگتر شدند و مالِ من ناپدید شد.

او گفت:

- تو خیلی سریع نیستی، این طور نیست؟

گفتم:

- این بار اول بود! تازه شروع کرده‌ام! علیه غیرممکن به پاخاسته‌ام... خوب

درست تر بگویم، غیر محتمل و تنها چیزی که به ذهنت می‌رسد این است که بگویی، خیلی سریع نیستم. عالی بود و تو این را می‌دانی.

گفت:

- عجیب است با این که بسیار به آن وابسته بودی، باز هم به خاطر تو

ناپدید شد.

- وابسته! با هر آنچه که داشتم به آن ابر حمله کردم! گلوله‌های توپ، اشعه‌ی

لیزر، جاروی برقی.

گفت:

- ریچارد، وابستگی‌های منفی. اگر واقعاً می‌خواهی یک ابر را از زندگیت

بزدایی، نباید یک محصول بزرگ از آن بسازی، فقط راحت باش و از

اندیشه‌ات آن را پاک کن. این تنها کاری است که باید انجام داد.

**یک ابر نمی‌داند که چرا فقط**

در چنین جهتی و در چنین سرعتی  
حرکت می‌کند.

این مطلبی بود که حتماً کتاب می‌گفت:

یک انگیزش را عس می‌کند...  
این جایی است که حالا باید رفت.  
اما آسمان دلائل را می‌داند و همین طور  
طرح‌هایی را که و رای همه‌ی ابرها است و  
تو نیز خواهی فهمید،  
زمانی که خود را به اندازه‌ی کافی لرزاند دهی که  
ورای افق‌ها را ببینی.

هرگز آرزویی به تو  
دلره نشده، مگر آنکه  
توانایی به حقیقت در آوردن آن هم  
دلره شده باشد.

اگرچه احتمالاً  
باید برای رسیدن به آن  
کله‌کلی.

## فصل یازدهم

در چراگاهی وسیع، در مجاورت یک استخر سه هکتاری اسب در سیر  
خط بین ایلی نویز و ایندیانا فرود آمدیم. فکر کردم:  
- مسافر بی مسافر؛ امروز تعطیل هستیم.  
او گفت:

- ببین، ببین. فقط این جا ساکت بمان و نگاه کن. آنچه که خواهی دید، هیچ  
معجزه‌ای نیست. کتاب فیزیک اتمی خود را بخوان... یک کودک می‌تواند بر  
روی آب راه برود.

این را گفته و گویی که حتما متوجه نیست که در آن جا آب وجود دارد،  
دوری زد و چند یارد از کناره دور شد و بر روی سطح استخر اسبان راه رفت.  
به نظر می‌رسید که استخر یک سراب تابستانی داغ بر دریاچه‌ای از سنگ  
است. راست قامت، بر سطح آب ایستاده بود، حتا یک موج کوچک نیز بر  
چکمه‌های پروازش پاشیده نشد.

او گفت:

- بیا اینجا، بیا، تو هم بیا.

با چشمان خود می دیدم. امکان پذیر بود، واضح بود. چون او آنجا ایستاده بود. پس من نیز گام برداشته که به او ملحق شوم. شبیه قدم زدن بر روی یک فرش پلاستیکی آبی رنگ شفاف بود، خندیدم.

- دونالد، چه بر سر من می آوری؟

او گفت:

- من تنها آنچه را که هر کسی، دیر یا زود می آموزد به تو نشان می دهم و تو حالا ماهر هستی.

- اما من...

- ببین آب می تواند جامد باشد.

او پایش را کوبید و صدای کوبیده شدن چرم بر صخره بود.

- و یا آن که نباشد.

او دوباره پایش را کوبید و آب بر سر و روی هر دویمان ریخت.

- حس آن را گرفتی؟ تلاش کن.

چقدر سریع به معجزات خو می گیریم! در کمتر از یک دقیقه، شروع به تفکر کردم که راه رفتن بر آب امکان پذیر است، طبیعی است و... خوب، که چه؟

گفتم:

- اما اگر آب جامد است، ما چگونه آن را می نوشیم.

او گفت:

- ریچارد، به طریقی بر آن قدم می گذاریم. آن نه جامد است و نه مایع. تو و من تصمیم می گیریم که برایمان چگونه باشد. اگر می خواهی آب مایع باشد،

فکر کن که مایع است و به نوعی رفتار کن که مایع است، آن را بنوش. اگر می‌خواهی هوا باشد، طوری رفتار کن که انگار هوا است، آن را تنفس کن. امتحان کن.

فکر کردم که شاید چیزی در مورد حضور یک روح پیش‌رفته است. شاید این جور موضوعات اجازه‌ی وقوع در شعاع خاصی، مانند پنجاه فوت در دایره‌ای پیرامون آن را دارند. بر روی سطح آب زانو زدم و دستم را درون استخر فرو بردم. مایع بود. سپس دراز کشیده و صورتم را در رنگِ آبی آن فرو برده و نفس کشیدم، درست می‌گفت. مانند اکسیژن مایع گرم، قابل تنفس بود، انسداد و نفس نفس زدن در کار نبود. نشستم و ملتمسانه به او نگاه کردم، انتظار داشتم که بداند در ذهنم چه می‌گذرد.

گفت:

- حرف بزن.

- چرا باید حرف بزنم؟

- زیرا آنچه که باید بگویی، در قالب واژه‌ها دقیق‌تر هستند. حرف بزن.

گفتم:

- اگر می‌توانیم بر روی آب راه رفته و آن را تنفس کنیم و بنوشیم، چرا

نمی‌توانیم همین کار را با زمین انجام دهیم.

او گفت:

- بله، بسیار خوب، به زودی متوجه خواهی شد...

به همان آسانی قدم زدن بر یک دریاچه‌ی رنگین به طرف دیواره قدم زد. اما زمانی که پایش به زمین رسید، در شن‌ها و علف‌های کنار استخر، شروع به فرو رفتن کرد، تا آن‌که با چند گام کوتاه تا شانه‌هایش در زمین و علف‌ها فرو رفت. گویی که استخر، ناگهان به یک جزیره بدل شده و زمین اطراف آن به دریا



تبدیل شده بود. برای لحظه‌ای در مرتع شنا کرد و در اطراف او قطره‌های تیره‌ی خاک و شن به هوا پاشیده می‌شد، سپس بر سطح آن شناور شده و برخاست و بر روی آن قدم زد. ناگهان معجزه‌آسا به نظر می‌رسید که مردی بر روی زمین گام بردارد. بر سطح استخر ایستاده و برای اجرای او دست زد. او تعظیمی کرد و برای من دست زد.

به سوی کناره‌ی استخر رفتم. فکر کردم که زمین مایع است و آن را با نوک انگشتان پایم لمس کردم. امواج قوی علف‌ها، حلقه‌وار موج زدند. ژرفای زمین چقدر است؟ تقریباً این پرسش را بلند اعلام کردم. عمق زمین به اندازه‌ای که می‌اندیشیم، باید باشد. عمیق است. دوفوت عمق، فکر کردم دوفوت دارد و به آب می‌زنم.

با اعتماد به نفس به ورای دیواره رفتم و تا بالای سر در آن فرو رفتم، یک رها کردن لحظه‌ای بود. زیر زمین سیاه و ترسناک بود، برای به سطح آمدن، تلاش کردم. نفسم را نگه داشته و خود را برای یافتن مقداری آب جامد تکان دادم، برای یافتن لبه‌ای از استخر که بتوانم خود را نگه دارم. او روی علف‌ها نشسته بود و می‌خندید.

گفت:

- تو شاگرد برجسته‌ای هستی، این را می‌دانی؟

- من اصلاً شاگرد نیستم، مرا از این جا بیرون بیاور!

- خودت را بیرون بکش.

از تقلا دست کشیدم. اگر آن را جامد ببینم، می‌توانم بلافاصله بیرون بپریم.

آن را جامد دیدم و بیرون آمدم. از خاکی سیاه رنگ، پوشیده شده بودم.

او گفت:

- هی پسر، تو واقعاً با انجام این کار خودت را کثیف کردی.

پیراهن آبی و شلوار جینِ او بدون ذره‌ای از غبار و بی‌لکه بود.  
- او.

خاک را از روی موهایم تکاندم و از توی گوش‌هایم خارج کردم. سرانجام  
کیف پولم را روی علف‌ها انداخته و به درون آبِ مایع رفتم و خود را به همان  
روشِ سنتی شستم.  
او گفت:

- راه بهتری را از این طریق برای نظافت می‌شناسم.  
- راه سریع‌تری وجود دارد، این طور نیست. چیزی به من نگو، فقط آن جا  
بنشین و بخند و بگذار که خودم به همه‌ی آن پی ببرم...  
گفت:

- بسیار خوب.  
در نهایت مجبور شدم که له‌ولورده به فلیت برگردم و لباس‌هایم را عوض  
کنم و لباس‌های تر را بر روی سیم‌های خاردار بیاویزم که خشک شوند.  
دان گفت:

- ریچارد، فراموش نکن که امروز چه کاری را انجام دادی. انسان به  
سادگی دوره‌های آموختن را از یاد می‌برد و زمانی فکر می‌کند که آنها رویاها و  
یا معجزه‌هایی کهن بوده‌اند. هر چیز خوبی یک معجزه نیست، هر چیز دوست  
داشتنی یک رویا نیست.  
گفتم:

- تو خودت گفتی که دنیا یک رویا است و گاهی اوقات دوست داشتنی  
است، غروب آفتاب، ابرها و آسمان.  
گفت:

- نه، تصور، یک رویا است و زیبایی، واقعی است. نمی‌توانی تفاوت بین

این دو را دریابی؟

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم، تقریباً درک می‌کردم.  
بعداً نگاهی دزدانه به کتاب انداختم.

دنیا، دفتر تمرین شما است.

برگ‌هایی که بر آن‌ها حساب‌های

شود را انجام می‌دهید،

واقعی نیستند،

گرچه می‌توانید در آن‌ها واقعیت را

بیان کنید، اگر بخواهید.

همین طور شما آزار هستید که مطالب

بی‌مفهوم و یا دروغین در آن نوشته

و یا این که برگ‌ها را پاره کنید.

## فصل دوازدهم

گناه واقعی این است  
که آن وجود را محدود کنید  
این کار را نکنید.

بعد از ظهری گرم و راحت در بین بارندگی‌ها بود، پیاده‌روها در مسیر ما به

شهر خیس بودند.

گفتم:

- دان تو می‌توانی از دیوارها عبور کنی، نمی‌توانی؟

- نه.

گفتم:

- وقتی به مطلبی جواب رد می‌دهی، می‌دانم که جواب آن مثبت است. یا

این که تو از روش مطرح کردن سوال من خوشت نیامده است.

او گفت:

- مسلماً ما هوشیار هستیم، این طور نیست؟

- اشکال سوالم از قدم زدن است و یا دیوارها؟

- بله و خیلی بدتر، پرسش تو نشان می‌دهد که من در یک مکان - زمان

محدود وجود دارم و به مکان - زمان دیگری حرکت می‌کنم. امروز من در

حالتی نیستم که احتمالات تو را در مورد خود بپذیرم.

اخم کردم. او می‌دانست که من درباره‌ی چه چیز صحبت می‌کنم، چرا

جواب مستقیم به من نمی‌داد و مرا هدایت می‌کرد که خود پی ببرم که او چگونه

این کارها را انجام می‌دهد؟

او به نرمی گفت:

- این روش ظریف من برای کمک به تو است که در تفکر خود دقیق باشی.

گفتم:

- بسیار خوب، اگر بخواهی، قادری اینطور جلوه کنی که می‌توانی از

دیوارها بگذری. آیا این سوال بهتری نیست؟

- بله، بهتر شد. اما اگر بخواهی که دقیق‌تر باشد...

گفتم:

- به من نگو می‌دانم که چگونه منظورم را بیان کنم. چطور است که تو

قادری پندار یک حس محدود از هویت را - که در این باور - از یک فضا -

زمان امتداد یافته و به عنوان بدن تو متجلی می‌شود را در میان پندار ماده‌ی

محدود شده‌ی دیگری که یک دیوار نامیده می‌شود، حرکت دهی؟

او گفت:

- خوب بیان کردی! زمانی که پرسش‌هایت را مناسب بیان می‌کنی،

خودشان جواب خود هستند. این طور نیست؟

گفتم:

- خیر، پرسش در خودش جواب نداشت. چطور از درون دیوارها عبور

می‌کنی؟

او گفت:

- ریچارد! تقریباً داشتی آن را درست بازگو می‌کردی و اما ناگهان

منفجرش کردی و تبدیل به ذرات شدند! من نمی‌توانم از دیوارها عبور کنم...

زمانی که این را می‌گویی، به چیزهایی احتمالی می‌دهی که اصلاً احتمال آن را

نمی‌دهم و اگر به آن‌ها احتمال دهم، جواب این است، که من نمی‌توانم.

- اما خیلی دشوار است که هر مطلبی را خیلی دقیق بازگو کرد، دان.

می‌دانی منظورم چیست؟

- تنها به این دلیل که کاری دشوار است، آیا تو از تلاش برای انجام آن

دست می‌کشی؟ قدم زدن در ابتدا مشکل بود، اما تو تمرین کردی و حالا به نظر

آسان می‌رسد.

آهی کشیده و گفتم:

- بسیار خوب، پرسش را فراموش کن.

- من فراموش می‌کنم. پرسش من این است، آیا تو می‌توانی؟

آنچنان به من نگاه می‌کرد که گویی در جهان چیزی برایش اهمیت ندارد.

گفت:

- پس تو می‌گویی که بدن پندار است و دیوار پندار است، اما بودن واقعی

است و نمی‌تواند توسط پندارها احاطه شود.

گفتم:

- من این را نمی‌گویم، تو می‌گویی. اما درست است.

او گفت:

- طبیعی است.

گفتم:

- چگونه این کار را انجام می‌دهی؟

- ریچارد، کاری انجام نمی‌دهی. بلکه آن را انجام شده می‌بینی و انجام

می‌گیرد.

گفتم:

- آه، این به نظر آسان نمی‌رسد.

- مثل قدم زدن است. در تعجبی که چگونه قبلاً یادگیریش برایت دشوار

بوده است؟

- دان، گام نهادن به درون دیوارها، حالا برایم دشوار نیست، بلکه

غیرممکن است.

او گفت:

- فکر می‌کنی که اگر دوباره و دوباره بگویی غیرممکن حتا برای هزار

مرتبه، ممکن است که ناگهان کارهای دشوار برایت آسان شوند؟

- متأسفم، ممکن است و آن را زمانی انجام می‌دهم که برای من انجامش

درست باشد.

- دوستان، او بر آب راه می‌رود، اما ناامید است چون نمی‌تواند از دیوار

عبور کند.

گفتم:

- اما آن آسان بود ولی این یکی...

به آواز خواند:

- برای محدودیت‌های خود دلیل بیاور و آن‌ها را حفظ خواهی کرد. آیا تو

هفته‌ی گذشته در خود زمین شنا نکردی؟

- چرا؟

- و این که آیا دیوار تنها یک زمین عمودی نیست؟ آیا برای آنقدر اهمیت دارد که جهت حرکت پندار چیست؟ آیا پندارهای افقی تسخیرپذیر هستند، اما پندارهای عمودی نیستند؟

- دان، فکر می‌کنم، به درون من نفوذ می‌کنی.

به من نگاه کرد و لبخند زد:

- وقتی که به درون تو نفوذ کنم، زمانی است که باید برای مدتی تو را ترک

کنم.

آخرین ساختمان شهر یک انبار غذایی غله و حبوبات بود، مکانی بزرگ که از آجرهای نارنجی ساخته شده بود. تقریباً مانند این بود که او تصمیم گرفته است مسیری متفاوت را برای بازگشت به سوی هواپیماها پی بگیرد، از تعدادی کوچه‌های پنهانی کوتاه می‌پیچید و عبور می‌کرد. ناگهان به سمت چپ پیچید، به سوی یک دیوار و آنگاه او رفته بود. حالا فکر می‌کنم که اگر من نیز در آن لحظه با او پیچیده بودم، می‌توانستم به درون دیوار بروم. اما من فقط در آن پیاده‌رو ایستادم و به محلی که او قبلاً در آن جا بود، نگاه کردم. زمانی که دستم را دراز کردم و آجر را لمس کردم، آجری سخت و جامد بود.

گفتم:

- روزی... دونالد... روزی...

مسیر طولانی بازگشت به محل هواپیماها را تنها طی کردم.



زمانی که به مرتع رسیدم، گفتم:



- دونالد، به این نتیجه رسیده‌ام که تو اصلاً در این جهان زندگی نمی‌کنی. یکه‌ای خورد و از بالای بال هواپیمایش، از جایی که یاد گرفته بود به داخل باک هواپیما بنزین بریزد، مرا نگاه کرد و گفت:

- منظورت چیست؟ می‌توانی حتا یک نفر را به من نشان دهی که این کار را می‌کند؟

گفتم:

- منظور تو از این یک نفر که این کار را می‌کند، به تو نشان دهم، چیست؟ خود من! من در این جهان زندگی می‌کنم.

گفت:

- عالی است.

انگار که از طریق یک بررسی خود مختار، رازی پنهان را کشف کرده بودم، ادامه داد:

- به من یادآوری کن که امروز برایت ناهار بخرم... از این که تو هرگز از یادگیری باز نمی‌ایستی، در شگفتم.

متعجب شدم. او طعنه و کنایه‌ای نمی‌زد، منظورش همان بود که می‌گفت. گفتم:

- منظورت چیست؟ مسلماً من در این جهان زندگی می‌کنم. من و حدود چهار بلیون انسانِ دیگر. این تویی که...

گفت:

- آه، خدای من، ریچارد! جدی هستی؛ ناهار را کنسل کن. نه همبرگر و نه مالتا، اصلاً هیچ چیز! در این نقطه فکر کردم که به تفکر اصلی رسیده‌ای...

حرفش را برید و از آن بالا به من با حالتی آمیخته از خشم و ترحم نگاه

کرد.

- مطمئن هستی؟ آیا تو در همان جهانی زندگی می‌کنی که به عنوان مثال یک دلال بورس زندگی می‌کند؟ مسلم است که زندگی تو تماماً توسط سیاستی نو و رمزآلود در هم ریخته و دگرگون شده است. تجدید نظری اجباری در سهام، به خاطر از دست دادن بیش از پنجاه درصد سهام سرمایه‌گذاری؟ آیا تو در همان جهانی زندگی می‌کنی که یک بازیکن مسابقه‌ی شطرنج زندگی می‌کند؟ آیا در بازار سهام نیویورک، این هفته با پترزین، فیسچر و براون در منهن در تعقیب نیم میلیون دلار پول هستی؟ در این یونجه‌زار واقع در میت‌لند اوهایو چکار می‌کنی؟ تو با آن هواپیمای فلیت ساخت ۱۹۲۹ که در یک مزرعه نشسته و مهم‌ترین اولویت‌های زندگی، اجازه‌ی مزرعه‌داران و مردمی که ده دقیقه پرواز با هواپیما را طالبند و همین طور در هراس مرگبار از توفان هستند... فکر می‌کنی چه تعداد مردم در جهان تو زندگی می‌کنند؟ آیا در آنجا روی زمین ایستاده‌ای و به من می‌گویی که چهار بیلیون مردم در چهار بیلیون جهان جدا زندگی نمی‌کنند. آیا می‌خواهی مرا متقاعد کنی؟

از صحبت سریع خود باز ایستاد.

گفتم:

- تقریباً مزه‌ی همبرگر را حس می‌کنم، با پنیر آب شده...

- متأسفم، خوشحال می‌شدم که برایت بخرم. اما خوب، حالا دیگر تمام

شد. بهتره فراموش کنی.

گرچه آخرین باری بود که او را به زندگی نکردن در این جهان، متهم کردم، مدتی طولانی طول کشید که مفهوم این واژه‌ها را بفهمم، جایی که کتاب باز شده بود.

اگر برای مدتی تمرین کنید که تخیلی باشید،  
می‌فهمید که شخصیت‌های تخیلی،  
گاهی اوقات  
از مردمی با بدن‌ها و فزربان قلب  
واقعی‌تر هستند.

## فصل سیزدهم

وچرا این شما

معیار صادقانه‌ی شما از خودخواهی تان است  
با دقت به آن گوش دهید.

او آن شب گفت:

- همه‌ی ما آزاد هستیم که هر آنچه که می‌خواهیم انجام دهیم. آیا این  
مطلب، ساده، خالص و روشن نیست؟ آیا این روشی عالی برای اداره‌ی یک  
جهان نیست؟

گفتم:

- تقریباً، نکته‌ی مهمی را فراموش کردی.

- آه؟

گله‌مندانه گفتم:

- تا زمانی که شخص دیگری را صدمه نزده‌ایم، آزاد هستیم که هر کاری که دلمان خواست انجام دهیم، می‌دانم که منظور تو همین بود، اما تو بهتر است بگویی که منظور چیست؟

ناگهان صدایی از تاریکی آمد، من به سرعت به او نگاه کرده و گفتم:  
- آیا شنیدی؟

- بله، به نظر می‌آید که کسی آن جاست.

بلند شد و به درون تاریکی رفت. ناگهان خندید، اسمی را به زبان آورد که نتوانستم بشنوم، شنیدم که می‌گفت:

- عیبی ندارد، نه، ما خوشحال می‌شویم که تو در کنارمان باشی... نیازی نیست که آن دورها بمانی، بیا واقعاً خوش آمدی.

لهجۀ غلیظی داشت، نه روسی کامل و نه چک. بیشتر ترانزیل و این بود.  
- ممنون هستم، امشب نمی‌خواهم خودم را به شما تحمیل کنم.

مردکی را که همراه خویش به نور آتش آورد، خوب... برای ملاقات، آن هم در شب‌های میدوست، غیرعادی بود. فردی لاغراندام و کوچک که گرگ چهره بوده و ترسناک به نظر می‌آمد. لباس شب بر تن داشت، کلاهی بالبه‌هایی از ساتن قرمز بر سر داشت و از بودن در نور ناراحت بود.

آن مرد گفت:

- داشتم از این جا رد می‌شدم. عبور از این مزرعه، مسیری کوتاه به خانۀ من است...

شیمودا گفت:

- آیا این طوری است؟

شیمودا حرف مرد را باور نکرد، می‌دانست که دروغ می‌گوید، و به طور همزمان تمام سعی خود را به کار برد که با صدای بلند نخندد. امیدوار بودم که

پیش از این که دیر شود، موضوع را درک کنم.  
گفتم:

- خواهش می‌کنم راحت باشید. آیا می‌توانیم کمکی به شما بکنیم؟  
واقعاً خود را مفید حس نمی‌کردم، اما چون خیلی خودش را جمع کرده  
بود، می‌خواستم که اگر می‌تواند، راحت تر باشد. او با چنان تبسم مایوسانه‌ای  
به من نگاه کرد که سرد شدم و گفتم:

- بله، می‌توانید به من کمک کنید، چون بسیار نیازمندم، وگرنه درخواست  
نمی‌کردم. می‌توانم خونِ شما را بنوشم؟ فقط مقدار کمی؟ این غذای من است،  
من به خونِ انسان نیاز دارم...

شاید از لهجه‌اش بود و زبانِ انگلیسی را خیلی نمی‌دانست و شاید هم من  
کلمات او را نفهمیدم، اما با سرعت زیادی بر روی پاها ایستادم، سریع تر از  
آنچه که در چندماه گذشته حرکت کرده بودم، یونجه‌ها از حرکتِ سریع من در  
آتش ریختند. مرد گامی به عقب برداشت. من عموماً انسانی بی‌آزار هستم، اما  
کوچک اندام نیستم و ممکن است ترسناک به نظر برسم.  
سرش را برگرداند و گفت:

- آقا، متأسفم! متأسفم! لطفاً هر آنچه که در موردِ خونِ گفتم، فراموش کنید!  
اما می‌بینید که...

از ترس، خشمگین تر نیز شده بودم. گفتم:

- آقا، چه چیز وحشتناکی می‌گویید؟ نمی‌دانم شما چه هستید، آیا نوعی  
خون‌آشام هستید؟

شیمودا قبل از این که کلمه‌ی خون‌آشام را بگویم، صحبت‌م را قطع کرد:  
- ریچارد، دوستِ ما داشت عبور می‌کرد که تو مزاحم شدی. لطفاً به  
راهتان ادامه دهید، این دوست من کمی عجول است.

گفتم:

- دونالد، این فرد...

- ساکت باش.

آنقدر شگفت زده شدم که ساکت ماندم، و با حالتی استفهام و ترسناک به مرد نگاه کردم که از تاریکی بومی خویش در درون نور آتش ما، گیر افتاده بود.  
مرد گفت:

- خواهش می‌کنم، مرا درک کنید. خودم انتخاب نکرده‌ام که خون‌آشام باشم. این بدشانسی است. دوستان زیادی ندارم. اما بایستی هر شب مقدار خاص و کمی از خون تازه بنوشم وگرنه دچار درد وحشتناکی شده و اگر زمان بگذرد و بدون آن بمانم، قادر به زنده ماندن نخواهم بود و به سختی آسیب می‌بینم، اگر اجازه ندهید که خون شما را بیاشامم... خواهم مُرد. تنها مقدار کمی، بیش از یک پیمانه نیاز ندارم.

او به سوی من آمد در حالیکه لب‌هایش را می‌لیسید، فکر کردم که شیمودا به نوعی مرا مهار می‌کند و مجبورم می‌سازد که مطیع باشم.  
گفتم:

- اگر یک قدم دیگر برداری، خون‌ریزی خواهد شد، بسیار خوب، آقا، مرا لمس کن و آن وقت می‌میری.  
قصد کشتن او را نداشتم، اما می‌خواستم پیش از صحبت بیشتر او را با طناب ببندم.

حتماً حرف مرا باور کرده بود، چون ایستاد و آهی کشید. به سمت شیمودا برگشت و گفت:

- به منظورت رسیدی؟

- شیمودا گفت:

- فکر می‌کنم این طور باشد، متشکرم.

خون آشام به من نگاه کرد و لبخند زد، کاملاً راحت بود و خیلی از خودش راضی بود، مانند هنرپیشه‌ای بر روی صحنه پس از اتمام برنامه گفت:  
- ریچارد، خون تو را نمی‌آشامم.

این را با زبان انگلیسی سلیس و دوستانه‌ای بدون هیچ گونه لهجه‌ای ادا کرد و در مقابل چشمان من محو شد، گویی که نورِ خود را خاموش کرد... در عرض پنج ثانیه ناپدید شد.

شیمودا، دوباره در کنار آتش نشست و گفت:

- بسیار خوشحالم که از حرفی که زدی منظوری نداشتی.

هنوز هم از ترشح آدرنالین می‌لرزیدم و آماده‌ی جدال خود با یک هیولا بودم.

گفتم:

- دان، مطمئن نیستم که برای این موضوع ساخته شده باشم. شاید بهتر باشد که به من بگویی که چه می‌گذرد، مثلاً این که، آن... چه بود؟

- دات، یک خون آشام ترانزیل وانیایی بود.

این جمله را با کلماتی غلیظ‌تر از لهجه‌ی خود آن مرد ادا کرد و ادامه داد:  
- یا این که اگر بخواهم دقیق‌تر باشم، دات یک فکر شکل‌گرفته از یک خون‌آشام ترانزیل وانیایی بود. اگر می‌خواهی نکته‌ای را در زمانی که فکر می‌کنی طرف مقابل گوش نمی‌دهد، جا بیاندازی، برایش کمی فکر شکل‌گرفته ایجاد کن که منظورت را نمایش دهی. فکر می‌کنی در جلوه‌دادن او زیاده‌روی کردم، با کلاه و آن دندان‌ها و لهجه؟ آیا برایت بیش از حد ترسناک جلوه کرد؟  
گفتم:

- دان، کلاهش درجه یک بود، اما بسیار کلیشه‌ای و غریب بود. من اصلاً



نترسیدم.

آهی کشید و گفت:

- آه... بسیار خوب، اما بالاخره نکته را دریافتی و این تنها چیزی است که

مهم است.

- چه نکته‌ای؟

گفت:

- در خشمگین شدن به خون آشام من، تو آنچه را که می‌خواستی انجام

دهی، انجام دادی، گرچه که فکر می‌کردی این موجب آسیب دیگری خواهد

بود. او حتا گفت که صدمه می‌خورد اگر...

گفتم:

- او می‌خواست که خون مرا بخورد.

گفت:

- آنچه که ما بر سر کسی می‌آوریم، چیست؟ زمانی که به آن‌ها می‌گوییم که

اگر به روش ما زندگی نکنند، صدمه می‌خورند.

برای مدتی طولانی ساکت ماندم و در آن باره اندیشیدم. همیشه باور

داشته‌ام که ما فقط اگر به کسی صدمه نزنیم، آزاد هستیم هر آنچه که دل‌مان

می‌خواهد بکنیم و این جور در نمی‌آید. چیزی گم شده وجود داشت.

او گفت:

- آنچه که باعث شگفتی تو شده این است که جمله‌ای که از پیش پذیرفته

شده بود حالا غیرممکن شده است. جمله این است: «صدمه زدن به شخص

دیگر» خود ما انتخاب می‌کنیم که صدمه بزنیم و یا صدمه ببینیم. اهمیتی ندارد.

ما هستیم که تصمیم می‌گیریم و نه هیچ شخص دیگری. خون آشام من به تو

گفت که اگر به او اجازه ندهی، صدمه می‌خورد؟ این تصمیم خود اوست که

آسیب ببیند، این انتخاب خود اوست. آنچه که تو در آن باره انجام می‌دهی نیز تصمیم خودِ توست. انتخابِ تو: به او خون بدهی، او را نادیده بگیری، او را به بند بکشی، چوبِ مقدس به قلبش فرو کنی. اگر او چوبِ مقدس را نخواهد، آزاد است که مقاومت کند، آن هم به هر روشی که مایل است. این موضوع همین طور پشت سر هم به پیش می‌رود، انتخاب ما، انتخاب ما.

گفتم:

- زمانی که به آن، این جور نگاه می‌کنی...

او گفت:

- گوش بده، این مهم است. همه‌ی ما آزاد هستیم هر آنچه که می‌خواهیم

انجام دهیم.



## فصل چهاردهم

هر شفعی، همه‌ی اتفاقاتِ

زندگی شما این جا هستند، زیرا

شما آن‌ها را به این جا کشانده‌اید.

هر رفتاری را که برمی‌گزینید

که با آن‌ها بکنید، به خودتان

بستگی دارد.

- دان، تو احساس تنهایی نمی‌کنی؟

در کافه‌ای در ریرسون، اوهایو بودیم که به ذهنم خطور کرد این مطلب را

از او پرسم.

او گفت:

- تعجب می‌کنم، تو...

گفتم:

- بگذار، هنوز سوالم را تمام نکرده‌ام. آیا هیچ‌گاه کمی احساس تنهایی

نداری؟

- آنچه که می‌اندیشی به عنوان...

- صبر کن. همه‌ی این مردم، ما آن‌ها را تنها برای چند دقیقه می‌بینیم.

گاهی، چهره‌ای در جمع وجود دارد، زنی زیبا و جذاب، که این احساس را به

من می‌دهد که بایستم و سلام کنم. فقط برای مدتی کوتاه بایستم و حرکت

نکرده و حرف نزنم. اما او برای ده دقیقه با من به پرواز می‌آید و یا این که

نمی‌آید و می‌رود و روز بعد به شل‌بی‌ویل رفته و هرگز دوباره او را نمی‌بینم. این

تنهایی است. اما حدس می‌زنم که نمی‌توانم دوستانِ ماندنی بیابم، وقتی که

خودم ماندنی نیستم.

او ساکت بود.

گفتم:

- آیا می‌توانم؟

گفت:

- حالا می‌توانم صحبت کنم؟

- بله، این طور فکر می‌کنم.

همبرگرهای این مکان تا نیمه در کاغذ روغنی نازکی پیچیده شده بودند،

وقتی که آن را باز می‌کردید، دانه‌های کنجد ذرات ریز بی‌فایده را همه جا

می‌دیدید، اما همبرگرها خوب بودند. او برای مدتی در سکوت مشغول خوردن

بود، من هم همین طور و منتظر بودم که او چه خواهد گفت.

او گفت:

- خوب، ریچارد، ما آهن‌ریا هستیم، این طور نیست؟ نه آهن‌ریا، ما آهن

هستیم. پیچیده شده در سیم‌های مسی و قادریم که در هر زمانی که بخواهیم خود را مغناطیسی کنیم. ولتاژِ درونی خود را در سیم ریخته و می‌توانیم هر آنچه را که مایلیم به خود جذب کنیم، جذب کنیم. یک مغناطیس درباره‌ی عملکرد خویش نگران نیست. آن خودش است و بنا بر طبیعتِ خود، چیزهایی را جذب می‌کند و مابقی را دست نخورده، رها می‌کند.

تکه‌ای سیب زمینی سرخ کرده خوردم و با اخم به او نگاه کردم و گفتم:

- تو مطلبی را جا انداخته‌ای. چگونه این کار را بکنیم؟

- تو کاری نمی‌کنی. قانون کیهانی، به خاطر می‌آوری؟ شبیه، مشابه را جذب می‌کند. تنها همان که هستی، باقی بمان، آرام و شفاف و درخشان. اگر خود به خود، همان‌گونه که هستیم بدرخشیم و از خودمان هر دقیقه، بپرسیم که واقعاً چکار می‌خواهیم بکنیم و زمانی که پاسخ درونی مثبت است آن کار را انجام دهیم، بطور خود به خود این موضوع، آن کسانی را که در این مطلب که «ما کی هستیم»، چیزی برای یادگیری ندارند، دور کرده و آن‌هایی را که یاد می‌گیرند جذب خواهیم کرد و همینطور کسانی را که مایلند از آنان بیاموزیم.

- اما این مطلب، ایمان زیادی نیاز دارد و در این میان واقعاً تنها می‌مانیم.

در حال خوردن همبرگرِ خود به طرزی غریب به من نگاه کرد و گفت:

- ایمان را رها کن، ایمان صفر می‌خواهد. آنچه که لازم است، تصور است.

میزِ مقابلمان را تمیز کرد، نمک و سیب‌زمینی سرخ کرده، شس گوجه‌فرنگی، چنگال و کاردها را از مسیر کنار زد و من حیران بودم که چه رُخ خواهد داد! چه چیزی در مقابلِ چشمانِ من جان خواهد گرفت؟ در حالی که به عنوان مثال دانه‌ای را در میان آن محوطه‌ی پاک شده می‌نهاد، گفت:

- اگر که تو یک دانه‌ی کنجد را به عنوان تصور داشته باشی، همه چیز

برایت امکان‌پذیر خواهد بود.

به دانه‌ی کنجد نگاه کرده و سپس به سمت او بازگشتم.  
گفتم:

- آرزو می‌کنم که شما منجیان می‌توانستید با هم باشید و توافق کنید. فکر می‌کردم زمانی که جهان علیه من حرکت می‌کند، نگهدارنده‌ی من ایمان بوده است.

- نه. وقتی که منجی بودم می‌خواستم این را درست کنم، اما آن مانند جدالی طولانی و دشوار بر فراز تپه بود. دو هزار سال پیش، پنج هزار سال پیش، آن‌ها واژه‌ای برای تصور کردن نداشتند و ایمان بهترین چیزی بود که می‌توانستند برای یک گروه جدی از پیروان بیاورند. علاوه بر این دانه‌های کنجد را نیز نداشتند.

مسلم می‌دانستم که آن‌ها دانه‌های کنجد داشته‌اند، اما گذاشتم که این خطا پیش رود.

- انتظار می‌رود که این مغناطیس کردن را تصور کنم؟ یک خانم مرموز و خردمند و دوست داشتنی را در یونجه‌زار تاراگون ایلی نویز تصور کنم؟ می‌توانم این کار را بکنم، اما این همه‌اش همان است که هست. تنها تصور من است.

نومیدانه به آسمان نگاه کرد، که در آن لحظه سقفی از حلبی سفید بود با نورهایی از کافه‌ی ام‌وادنا. او گفت:

- تنها تصور تو؟ بله مسلماً، تصور توست! جهان تصور توست که فراموش کرده‌ای؟ جایی که تفکر تو هست، تجربه‌ی تو نیز هست؛ انسان همان‌گونه است که می‌اندیشد، از هر چه که می‌ترسم، به سرم می‌آید. بیندیش و ثروتمند شو: تجسم فکری خلاق برای خوشی و منفعت؛ چگونه با بودن آنچه که هستی، دوستانی بیابید. تصور تو حتا یک ذره، آنچه که هست را تغییر

نمی‌دهد و بر حقیقت تأثیر نمی‌گذارد. اما ما در مورد جهان‌های برادرانِ وارنر صحبت می‌کنیم، دوره‌های زندگیِ ام جی ام و هر لحظه‌ی آن‌ها پندارها و تصورات هستند. همه‌ی رویاها با سمبول‌هایی که ما رویابین‌های بیدار برای خود تقاضا می‌کنیم.

چاقو و چنگال خود را به خط در آورد انگار که پُلی را بین بشقابِ خود و من می‌ساخت.

- تو متعجبی که رویاهایت چه می‌گویند؟ به همان اندازه که به چیزهای زندگی بیداری خود نگاه می‌کنی و می‌پرسی که برای چه آنجا هستند. و یا اینکه تو با هواپیماهایت در زندگی خودت هر بار که به اطراف می‌پری.  
- خوب، دان، بله.

آرزو کردم که می‌توانست سرعتِ خود را کم کند و همه‌ی این‌ها را یک دفعه بر سرم نریزد، یک مایل در دقیقه برای ایده‌های نو خیلی سریع است.  
- اگر در مورد هواپیماها رویا ببینی، برایت چه مفهومی دارد؟  
- خوب، آزادی. رویاهای هواپیما، جنگ و گریز معنا دارند و این که می‌خواهم خود را آزاد کنم.

- چقدر آن را واضح می‌خواهی؟ رویای بیداری نیز همانگونه است: خواسته‌ی تو برای رهایی از همه‌ی چیزهایی که تو را محکم به گذشته بسته است - روتین، قدرت، ملالت، جاذبه. آنچه که هنوز پی نبرده‌ای این است که تو آزاد هستی و همیشه بوده‌ای. اگر نصفِ این دانه‌ی کنجد را داشتی... تو از پیش، سرورِ متعالِ زندگی شعبده‌گونه‌ی خود بوده‌ای. تنها تصور! حالا چه می‌گویی؟

- پیشخدمت گاه‌گاهی با شگفتی به او نگاه می‌کرد و در حالِ خشک کردن ظرف‌ها، به او گوش فرا می‌داد و حیران بود که او کیست.



گفتم:

- دان، آیا تو هیچ گاه احساس تنهایی می‌کنی؟  
 - نه تا زمانی که آن را بخواهم. من دوستانی در ابعاد دیگر دارم که گاهی اوقات در اطراف من هستند، تو هم همینطور.  
 - نه منظورم همین بُعد است، این جهانِ تصویری، به من نشان بده که منظورت چیست، به من معجزه‌ی کوچکی از مغناطیس را بنما... می‌خواهم این را بیاموزم.

گفت:

- تو به من نشان ده، برای آوردن چیزی به زندگیت، تصور کن که آنجا هست.

- مثل چی؟ مثل خانمِ جذابِ من؟

- هر چیزی ولی نه خانم تو، ابتدا از چیزی کوچک شروع کن.

- آیا انتظار داری که همین حالا تمرین کنم؟

- بله.

- بسیار خوب... یک پَرِ آبی رنگ.

با نگاهی تهی به من نگاه کرد و گفت:

- ریچارد، یک پَرِ آبی رنگ؟

- خودت گفتی که یک خانم نه، بلکه چیزی کوچک.

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- خوب. یک پَرِ آبی رنگ. پَر را تصور کن. تصویر ذهنی آن را داشته باش،

هر خط و لبه‌ی آن را، نوکش را، شکاف‌های V شکلِ آن را، جایی که از هم جدا

می‌شود. برآمدگی اطراف تیغه‌ی درونی. فقط برای یک دقیقه و بعد آن را رها

کن.

برای یک دقیقه چشمانم را بر هم نهادم و تصویری را در ذهنم دیدم. به طول پنج اینچ، رنگین کمانی از آبی تا نقره‌ای در لبه‌ها. یک پَر درخشانِ شفاف که آنجا در تاریکی شناور بود.

- اگر می‌خواهی، اطراف آن را با نورِ طلایی بپوشان. برای این که واقعی‌تر شود عاملی شفاف‌بخش است. اما در مغناطیس شدن نیز اثر می‌گذارد.

اطرافِ پَر خود را با تابشی طلایی رنگ پوشاندم.  
- بسیار خوب.

او گفت:

- همین است، حالا می‌توانی چشمانت را باز کنی.  
چشمانم را باز کردم. گفت:

- پَر من کجاست؟

- اگر آن را به وضوح در اندیشه‌ات داشته‌ای، در همین لحظه با سرعت زیاد به طرف تو پایین می‌آید، مانند یک کامیون.

- پَر من؟ مثل یک کامیون.

- ریچارد، به طور مجازی.

تمام بعدازظهر را در انتظارِ پَر بودم که هویدا شود اما نشد. شب بود در حالِ خوردنِ یک ساندویچ گرم بوقلمون بودم که آن را دیدم. یک عکسِ کوچکِ نقش بسته بر روی یک کارتونِ شیر بسته‌بندی شده برای لبنیاتی اسکات توسطِ مزارعِ پَر آبی برآیان، اوهایو.

گفتم:

- دان، پَر من.

نگاهی کرد و شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- فکر کردم که پَر واقعی را می‌خواهی.

- خوب برای شروع هر پری باشد، مهم نیست. این طور فکر نمی‌کنی؟  
 - آیا تو پر را تنها دیدی و یا این که پر را در دست نگه داشته بودی.  
 - تنها بود.

- این، اشکال را توضیح می‌دهد. اگر می‌خواهی با آنچه که مغناطیس  
 می‌کنی، همراه باشی، باید خودت را نیز در تصویر جای دهی. ببخشید که این  
 را قبلاً نگفتم.

احساس غریب و مبهمی بود. بله، عملی بود! آگاهانه اولین شیء خود را  
 مغناطیسی کرده بودم! گفتم:

- امروز یک پر و فردا جهان.

او دوستانه گفت:

- مراقب باش، ریچارد، وگرنه پشیمان خواهی شد...

## فصل پانزدهم

حقیقتی را که بازگو می‌کنی،

نه گذشته‌ای دلرد و نه آینده‌ای،

آن هست و

این تمام چیزی است که برای

بودن نیاز دلرد.

در زیر فلایت، دراز کشیده بودم و روغن را از قسمت پایین بدنه‌ی آن پاک می‌کردم. به نوعی، اکنون موتور روغن کمتری را از گذشته به بیرون پخش می‌کرد. شیمودا، مسافری را به پرواز در آورد. سپس به طرف من آمده و در هنگامی که من سرگرم کار بودم، بر روی علف‌ها نشست.

- ریچارد، چگونه می‌توانی امیدوار باشی که جهان را تحت تأثیر قرار دهی، زمانی که دیگران برای کسب معاش کار می‌کنند و تو کاملاً غیرمسئولانه،

هر روزه در هواپیمای دیوانه‌ی خود به اطراف پیری و مسافران را به پرواز در آوری؟

او دوباره در حال آزمودن من بود.

- سوالی وجود دارد که تو بیش از یک بار به آن می‌رسی.

- خوب، دونالد، قسمت اول: من وجود ندارم که جهان را تحت تأثیر قرار

دهم. وجود دارم که زندگیم را به شیوه‌ای زندگی کنم که مرا شادمان سازد.

- بسیار خوب و قسمت دوم؟

- قسمت دوم: همه آزاد هستند که هر کاری را که حس می‌کنند دوست

دارند، برای کسب معاش زندگی انجام دهند. قسمت سوم: فرد مسئول قادر به

جوابگویی است، قادر به جواب دادن به شیوه‌ی انتخابی ما برای زندگی کردن

است. مسلماً، تنها یک نفر وجود دارد که باید به او جوابگو باشیم و آن...؟

دان در پاسخ، به گروهی از رهروان خیالی که در اطراف ما بودند، گفت:

- خودمان.

- حتا اگر دلمان نخواهد، مجبور نیستیم که به خودمان نیز جوابگو باشیم...

چیزی اشتباه در غیرمسئول بودن، وجود ندارد. اما اکثر ما این که چرا به این

طریق نقش بازی می‌کنیم را جالب درک می‌کنیم، چرا انتخاب‌هایمان بدین

گونه است؟ آیا انتخاب می‌کنیم که یک پرنده را نگاه کرده و یا بر روی یک

مورچه پا بگذاریم و یا برای کسب پول روی موضوعی کار کنیم که دلمان

نمی‌خواهد، انجام دهیم.

برای مدت کمی خود را عقب کشیدم و گفتم:

- آیا این چنین جوابی طولانی است؟

او سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی طولانی.

- خوب... چگونه امیدواری که جهان را تحت تأثیر قرار دهی؟  
از زیر هواپیما بیرون آمدم و برای مدتی در سایه‌ی بال‌های هواپیما، دراز کشیدم و گفتم:

- چطور است که به جهان اجازه دهم که به همان صورتی که برمی‌گزیند، زندگی کند و به خود نیز اجازه دهم که به شکلی که برمی‌گزینم، زندگی کنم؟  
او لبخندی شاد و غرورآمیز به رویم زد و گفت:

- مانند یک مسیحای واقعی حرف زدی! ساده، مستقیم و نقل قولی، تا وقتی که فرد فرصت کند که در آن باره به دقت اندیشه کند، این پاسخی برای سوال نیست.

- باز هم مرا امتحان کن.

شیرین بود ببینم که ذهن خودم کار می‌کند، هنگامی که بدین طریق حرف می‌زنم.  
گفت:

- استاد. می‌خواهم دوستم بدارند، من مهربانم. با دیگران آنچنان که می‌خواهم با من باشند، هستم. اما هنوز هم هیچ دوستی ندارم و تنها هستم و چگونه می‌خواهی به این جواب دهی؟  
گفتم:

- مرا کوبیدی، حتا ایده‌ای مبهم نیز ندارم که به تو بگویم.  
- چه؟

- دان، کمی رحم داشته باش، به امشب روح ببخش. کمی تغییرِ سرعتِ بی‌ضرر در این جا داشته باش.

- تو باید خیلی مراقب باشی که چگونه به شب‌ها روح ببخشی. برای مردمی که نزد تو می‌آیند مشکلات، مانند جوک‌ها و بازی‌ها نیستند. مگر آنکه خودشان بسیار پیش‌رفته باشند و در آن صورت می‌دانند که خود، مسیحای خود هستند. به تو پاسخ‌ها داده شده است، پس به آن‌ها بگو. آن موضوعات «مراکوبیدی» را امتحان کن و خواهی دید که چگونه یک گروه مردم به سرعت مردی را برهیزم خواهند سوزانید.

با غرور شانه‌های خود را بالا کشیدم.

- ای رهرو، برای پاسخی به سوی من آمده‌ای و من به تو پاسخ خواهم داد. قانونِ طلایی عمل نمی‌کند. آیا دوست دارید یک مازوخیست را ملاقات کنید که هر آنچه دوست دارد دیگران بر سرش بیاورند، بر سر دیگران می‌آورد؟ و یا پرستش‌کننده‌ی خدای کروکودیل را که مشتاقی به دست آوردنِ افتخارِ زنده پرتاب شدن در استخر است؟ و یا آن مردِ سامری که آغازکننده‌ی همه چیز بود... چه چیزی باعث شد که او فکر کند مردی که در کنار راهی افتاده بود، از او می‌خواهد که روغن بر زخم‌هایش بریزد؟ شاید این طور بود که آن مرد بیمار این لحظاتِ خاموش را برگزیده بود که خود را از طریقی معنوی، شفا دهد و از چالشِ آن لذت می‌برد؟

سخنانم برای خودم متقاعدکننده بودند، ادامه دادم:

- حتا اگر این قانون بدین گونه تغییر کند که: با دیگران کاری را بکن که آنان می‌خواهند، ما نمی‌توانستیم بفهمیم که چطور، هیچ فرد دیگری، به جز خودمان می‌خواهد این کار انجام گیرد. قانون چه مفهومی دارد و ما با چه صداقتی آن را انجام می‌دهیم؟ قانون این است: برای دیگران آنچه‌ان انجام ده که تو حقیقتاً حس می‌کنی که دوست داری برای آن‌ها انجام دهی. یک

مازوخیست را، با این قانون ملاقات کن و مجبور نخواهی شد که او را به خاطرِ هوس او تازیانه بزنی، تنها به خاطر چیزی است که او می‌خواهد به سرش بیاوری و همین طور نیاز نیست که پرستش‌کننده را نزد کروکودیل‌ها بیندازی.

به او نگاه کردم و گفتم:

- آیا سخنانم پر لغت بودند؟

- مثل همیشه، ریچارد، تو نود درصد از مخاطبین خود را از دست

می‌دهی، مگر آنکه یاد بگیری که سخنت را کوتاه نگه داری!

به تندی گفتم:

- خوب، چه اشکالی در از دست دادن نود درصد از مخاطبین من وجود

دارد. چه اشکالی در از دست دادن تمام مخاطبین من وجود دارد؟ آنچه که

می‌دانم، می‌دانم و آنچه را که می‌گویم، می‌گویم! و حتا اگر اشتباه است، پس

فقط، خیلی بد است. سفر با هواپیما سه دلار است، آن هم نقدا!

شیمودا/ ایستاد و یونجه‌ها را از شلوار جین خود تکان داد و گفت:

- می‌دانی چی؟

با کج خلقی گفتم:

- چی؟

- تو حالا تضمین شدی. استاد شدن چه حسی دارد؟

- ناامید چون بودن در جهنم است.

با تبسمی بسیار محو به من نگاه کرد و گفت:

- به آن عادت خواهی کرد.



در این جا آزمونی وجود دلرد که  
پی پیری، آیا مأموریت تو  
بر سیاره‌ی زمین به پایان رسیده است  
و یا نه:  
اگر زنده هستی  
به پایان نرسیده است.

## فصل شانزدهم

مغازه‌های آهن‌آلات همیشه مکان وسیعی هستند و طبقاتی دارند که انگار برای همیشه به پشت امتداد دارد. در مغازه‌ی هی وارد در نور کم در جستجو بودم، به پیچ و مهره‌های هشت اینچی و واشرهایی برای دُمِ فلیت نیاز داشتم. شیمودا صبورانه در حالی که من جستجو می‌کردم، پرسه می‌زد، چون مسلماً او به چیزی در یک مغازه‌ی آهن‌آلات نیاز نداشت. فکر کردم که تمام اقتصاد می‌خواهد اگر همه مانند او بودند و هر چیزی را که می‌خواستند از اشکالِ فکری و هوا می‌ساختند و چیزها را بدون قطعه‌ها و کارگر تعمیر می‌کردند.

سرآخر نیم‌دوجین از پیچ‌هایی را که می‌خواستم، یافتم، با آن‌ها به سمتِ میز فروشنده، جایی که صاحب مغازه موزیکی ملایم را گوش می‌داد، برگشتم. نام آهنگ آستین‌های سبز بود. یک ملودی که از دوران کودکی مرا شاد می‌کرد، اکنون از نواری بر روی نوعی دستگاه موسیقی نامرئی پخش می‌شد... که تعجب‌آور بود در شهری با چهارصد نفر جمعیت چنین دستگاهی یافت شود.

خوب بود و این هم برای هی وارد عجیب بود، زیرا که حتا یک دستگاه صوتی آنجا موجود نبود. صاحب مغازه یک وری بر روی چهارپایه‌ی چوبی خود پشت میز نشسته و به مسیحا گوش می داد که نوت‌ها را بر روی یک گیتار شش سیمی ارزان قیمت که از قفسه‌ی حراج برداشته شده بود، می نواخت. آهنگی دلنشین بود و من آن جا ساکت ایستادم و هفتاد و سه سنت خود را پرداخت کرده و دوباره جذب آهنگ شدم. شاید به کیفیت ظریف گیتار ارزان قیمت بود، اما هنوز شبیه قرن گذشته‌ی انگلستان مه‌آلود و دور به نظر می رسید.

- دونالد، بسیار زیباست! نمی دانستم که تو می توانی گیتار بنوازی. تو

نبودی؟

- پس فکر می کنی کسی به طرف عیسی مسیح گام برداشته و گیتاری تقدیم

کرده و او گفته است، من نمی توانم آن را بنوازم؟ آیا او این را گفته است؟

شیمودا گیتار را به محل خود برگرداند و با من از مغازه خارج شد و زیر

نور خورشید شروع به قدم زدن کرد. یا شاید کسی آمده که روسی و یا فارسی

صحبت می کند، آیا فکر می کنی که هیچ استاد برجسته‌ای نمی دانسته که چه

گفته است؟ یا شاید می خواسته که یک دیزل دی - ۱۰ را به حرکت در آورد و یا

این که هواپیمایی را که قادر به پرواز در آوردن آن نبوده، راه انداخته است؟

گفتم:

- آیا واقعاً همه‌ی این چیزها را بلدی، این طور نیست؟

- مسلماً، تو هم می دانی. من فقط می دانم که همه چیز را بلدم.

- آیا من هم می توانم آن طور گیتار بنوازم؟

نمی خواستم که برگردم و گیتار را بخرم.

- تنها تمام موانع احساسی و همه‌ی اعتقادات خود را که قادر به نواختن

نیستی، دور بریز. شیشی را چنان لمس کن که گویی بخشی از زندگی تو بوده که هست، البته در نوبت دیگری از دوره‌های زندگی‌ات. بدان که این حق توست که آن را خوب بنوازی و بگذار که خودِ ناخودآگاهت، بر انگشتان تو تسلط یابد و بنوازد.

مطلبی را در این باره خوانده بودم، یادگیری هیپنوتیک، جایی که به شاگردان گفته می‌شد که آن‌ها استادانِ هنر هستند، پس مانند استادان هنرمند بنوازند، نقاشی کنند و بنویسند.

- دان، کارِ دشواری است که از خاطر بزدایم که نمی‌توانم یک گیتار را بنوازم.

- پس برایت دشوار خواهد بود که گیتار بزنی. سال‌های زیادی برای تمرین می‌خواهد، قبل از آن که به خود اجازه‌ی درست نواختن را بدهی. قبل از آن که ذهنِ خودآگاهِ تو به تو بگوید، به اندازه‌ی کافی رنج برده‌ای که حقِ نواختنِ خوب را به دست آوری.

- چرا مدت زیادی طول نکشید که پرواز را بیاموزم؟ آن می‌بایست دشوار می‌بود، اما من سرعت خوبی برای یادگیری داشتم.

- آیا مایل بودی پیری؟

- هیچ چیز دیگر برایم اهمیت نداشت! بیش از هر چیز! از بالا به ابرها نگاه می‌کردم و به دودی که صبح‌ها از دودکش‌ها برمی‌خاست. مستقیم بالا می‌رفتم و می‌توانستم ببینم... آه. متوجه منظورت شدم. می‌خواهی بگویی، که من هرگز در موردِ گیتار این حس را نداشته‌ام؟

- تو هرگز در موردِ گیتار این حس را نداشته‌ای، این طور نیست؟

- و این احساس عمیق که اکنون دارم، به من می‌گوید که تو چگونه پرواز را

آموختی. تنها روزی به داخل تراول ایر رفتی و آن را به پرواز در آوردی. پیش از آن هرگز در یک هواپیما نبودی.

- خدای من، تو دارای الهام هستی!

- تو امتحانات پروازی را جهت گرفتن گواهی نامه نگذرانندی؟ نه؟ صبر کن.

تو حتا یک گواهی نامه نداری، داری؟ یک گواهی نامه‌ی عادی پرواز؟

با تعجب به من نگاه کرد، لبخندی زد، گویی که او را برای داشتن یک گواهی نامه به مبارزه می‌طلبم و او می‌دانست که می‌تواند آن را انجام دهد.

- ریچارد، منظورت یک ورقه‌ی کاغذ است، آن نوع گواهی نامه؟

- بله یک ورقه کاغذ.

او به جیب خود دست نبرد و یا این که کیف پولش را بیرون نیاورد. تنها دست راست خود را باز کرد و در آن یک ورقه‌ی گواهی نامه تکان می‌خورد، گویی که آن را با خود حمل می‌کرد و منتظر بود که من آن را درخواست کنم. کهنه و تا خورده نبود و من فکر کردم که ده ثانیه پیش، اصلاً وجود نداشت. اما آن را برداشته و نگاه کردم. یک گواهی نامه‌ی خلبانی رسمی بود، اداره‌ی حمل و نقل آن را مهر زده بود، دونالد ویلیام شیمودا، با آدرسی در ایندیانا، گواهی نامه‌ی تجاری با درجاتی برای هواپیمای تک نفره و یا چند موتوره‌ی خشکی و گلایدرها.

- تو درجات پروازی هواپیمای دریایی و یا هلی‌کوپتر را نداری؟

- اگر به داشتن آن‌ها نیازمند باشم، آن‌ها را خواهم داشت.

آن چنان اسرارآمیز این را گفت که پیش از آن که او بخندد، به خنده افتادم.

مردی که پیاده‌رو مقابل ساختمان بین‌المللی هاروستر را جارو می‌زد، به ما

نگاه کرد و او نیز لبخند زد.

گفتم:

- پس من چی؟ من هم درجه‌ی حمل و نقلِ هوایی خودم را می‌خواهم.

- تو بایستی، خودت گواهی‌نامه‌های خود را بسازی.



## فصل هفدهم

در محل ضبط برنامه‌ی رادیویی جف سایکس، دونالد شیمودایی را دیدم که قبلاً هرگز ندیده بودم. برنامه در ساعت ۹ شب شروع شد و تا نیمه‌شب ادامه داشت، در اتاقی که از اتاق یک ساعت ساز بزرگتر نبود، پر از تکمه‌ها و صفحه‌های عقربه‌دار و ردیفی از نوارهای تجاری بود. سایکس با این پرسش شروع کرد که آیا چیزی غیرقانونی در مورد پرواز در مناطق کشاورزی با یک هواپیمای آنتیک برای مسافربری هست یا خیر. جواب منفی است، چیزی غیرقانونی در این باره نیست، هواپیماها به همان دقتی که هر وسیله‌ی حمل و نقل دیگری بازدید می‌شود، بازدید می‌شوند. آن‌ها از بیشتر هواپیماها با پوشش فلزی مدرن قوی‌تر و امن‌تر هستند و تنها چیزی که نیاز است، داشتن یک گواهی‌نامه و اجازه‌ی مزرعه‌دار است. اما شیمودا این را نگفت و ابراز کرد که:

- جف، کسی نمی‌تواند مانع آنچه که ما مایل به انجام آن هستیم، شود.



هر چند این کاملاً حقیقت داشت، اما در این گفته، درایت لازم برای وقتی که با شنوندگان رادیو صحبت می‌کنی، وجود ندارد. شنونده در عجب است چه دارد رخ می‌دهد که این هواپیماها در اطراف در پروازند. یک دقیقه پس از این که مطلب را گفت، تلفن مستقیم روی میز سایکس شروع به زنگ زدن کرد.

سایکس گفت:

- ما تماسی را بر روی خط داریم. خانم ادامه دهید.

- آیا من روی خط هستم.

- بله، خانم. بله شما روی خط هستید و مهمان ما آقای دونالد شیمودا،

خلبان هواپیما هستند. ادامه دهید، شما روی خط هستید.

- خوب، مایلم به این فرد بگویم که هر کسی نمی‌تواند آنچه را که مایل است

انجام دهد و این که برخی از مردم مجبورند برای معاش زندگی‌شان کار کنند و

مسئولیت بیشتری را از پرواز نمایشی به اطراف به عهده می‌گیرند.

شیمودا گفت:

- مردمی که برای معاش زندگی کار می‌کنند، آنچه را که بیش از هر چیز

می‌خواهند بکنند، انجام می‌دهند. درست به اندازه‌ی مردمی که برای کسب

معاش نقش بازی می‌کنند...

- متون مذهبی می‌گویند که با عرق جبین خود می‌توانی نان خود را به

دست آوری و با رنج می‌توانی آن را بخوری.

- ما آزاد هستیم که اگر می‌خواهیم این کار را نیز انجام دهیم.

- کار خودت را بکن! من از آدم‌هایی مثل شما که می‌گویند، «کار خودت را

بکن»، واقعاً خسته می‌شوم! شما اجازه می‌دهید که همه از کنترل خارج شوند و

آن‌ها دنیا را نابود می‌کنند. هم‌اکنون نیز در حال نابودی دنیا هستند. ببینید که چه اتفاقی برای گیاهان سبز، نهرها و اقیانوس‌ها می‌افتد!

آن خانم پنجاه مثال متفاوت دیگر را در جواب ارائه داد و شیمودا، همه‌ی آن‌ها را نادیده گرفت و گفت:

- اشکالی ندارد، اگر که دنیا در حال نابودی است، هزار میلیون جهان‌های دیگر برای ما وجود دارند می‌توانیم که خلق کرده و برگزینیم. تا هر زمانی که مردم سیاره بخواهند، سیارات دیگر برای زیستن خواهد بود.

این مطلب به دشواری پیش می‌رفت که تلفن‌کننده را آرام کند و من با حیرت به شیمودا نگاه کردم. او از نقطه نظر بینش خود مبتنی بر دوره‌های زندگی زیادی صحبت می‌کرد، دانسته‌هایی که تنها از یک استاد توقع می‌رود که به یاد بیاورد. به طور طبیعی، تلفن‌کننده احتمال می‌داد که مباحثه در رابطه با واقعیت همین یک جهان باشد، تولد در ابتدا و مرگ در انتها. شیمودا این را می‌دانست... پس چرا این موضوع را نادیده گرفت.

تلفن‌کننده، از آن سوی خط گفت:

- همه چیز درست است، این طور نیست؟ شیطانی در این جهان وجود ندارد، هیچ گناهی در اطراف ما رُخ نمی‌دهد؟ این تو را آزار نمی‌دهد، می‌دهد؟ - خانم، در این جا چیزی برای آزردن وجود ندارد. ما فقط یک نقطه‌ی کوچک از یک کل را که زندگی است، می‌بینیم و این نقطه‌ای غیر واقعی است، همه چیز متعادل است و هیچ کس بدون رضایت خود رنج نبرده و نمی‌میرد. هیچ کس آنچه را که نمی‌خواهد انجام دهد، انجام نمی‌دهد. خوب و بد، خارج از آنچه که ما را شاد و یا ناراحت می‌سازد، وجود ندارد.

هیچ یک از این واژه‌ها خانمی را که بر روی خط تلفن بود، آرام تر نمی‌کرد.

اما ناگهان او به سادگی گفت:

- چطور تمام چیزهایی را که بیان می‌کنی، می‌دانی؟ چطور می‌دانی آنچه که می‌گویی حقیقت است؟

او گفت:

- نمی‌دانم که حقیقت هستند، اما به آن‌ها اعتقاد دارم، زیرا جالب است که به آن‌ها اعتقاد داشت.

دیدگانم را نیمه‌بسته کردم. می‌توانست بگوید که آن‌ها را امتحان کرده و عملی هستند... شفابخشی‌ها، معجزه‌ها، زندگی عملی که موجب گردیده تفکر او، واقعی و کاربردی شود. اما او این را نگفت، چرا؟ دلیلی وجود داشت. دیدگانم را تنگ‌تر کردم. بیشتر اتاق خاکستری بود. تنها تصویری محو و تیره از شیمودا که خم شده و در میکروفون حرف می‌زد، وجود داشت. او همه چیز را به روشنی ادا می‌کرد، هیچ انتخابی را پیشنهاد نمی‌کرد، تلاشی برای کمک به شنوندگان بیچاره برای درک موضوع نمی‌کرد.

- آن کسی که واقعاً مهم است، کسی که همیشه شاد بوده، کسی که به او هدیه‌ی به دنیا آمدن داده شده است، یک روح خودخواه الهی است که به خاطر بالاترین بهره و علاقه‌ی خود زندگی می‌کند. بدون هیچ استثنایی؟  
نفر بعدی یک آقا بود، در حالی که ساعات شب به سرعت می‌گذشتند، گفت:

- خودخواه! آقا، شما می‌دانید که ضد مسیح چیست؟

برای لحظه‌ای شیمودا لبخندی زد و در صندلی‌اش آرام شد. گویی که تلفن‌کننده را شخصاً می‌شناخت، گفت:  
- شاید که شما بتوانید به من بگویید.

- مسیح گفت، که ما باید به خاطر ممنوعان خود زندگی کنیم. ضد مسیح گفت که باید خودخواه باشید و برای خودتان زندگی کنید و بگذارید که بقیه به جهنم بروند.

- یا بهشت و یا هر جایی دیگر که حس می‌کنند مایلند، بروند.

- تو خطرناک هستی، این را می‌دانی، آقا؟ اگر که همه به تو گوش بسپارند و فقط آنچه را که دوست دارند انجام دهند، چه می‌شود؟ آن موقع چه اتفاقی می‌افتد؟

شیمودا گفت:

- فکر می‌کنم که این جا، احتمالاً شادمانه‌ترین سیاره در این بخش از کهکشان خواهد بود.

- آقا، مطمئن نیستم که بخواهم فرزندانم به آنچه که می‌گویی گوش فرا دهند.

- چه چیزی است که فرزندان تو می‌خواهند بشنوند؟

- اگر همه‌ی ما آزاد هستیم که هر آنچه که مایلیم انجام دهیم، پس من نیز

آزاد هستیم که با اسلحه‌ی خود به آن مزرعه آمده و کله‌ی احمق تو را با بترکانم.

- مسلماً تو نیز آزاد هستی که این کار را انجام دهی.

صدایی سخت از گذاشتن گوشی تلفن، بر روی خط افتاد. جایی در شهر حداقل یک مرد خشمگین وجود داشت. مردان و زنان خشمگین دیگری نیز، بر روی خط بودند و همه‌ی تکمه‌های روی دستگاه روشن و یا در حال روشن و خاموش شدن بودند. می‌توانست به این صورت پیش نرود، او می‌توانست که همین چیزها را متفاوت بیان کرده و اصلاً پرها را آشفته نکند.

دوباره همان احساسی که در تروی داشتیم، بر رویم پاشیده می‌شد، زمانی که

جمعیت به هم ریخت و او را احاطه کرد. زمانش بود. به طور وضوح وقتی بود که باید از آن جا حرکت می کردیم. کتاب هم در آن استودیو یاری نمی کرد.

**اگر می خواهید آزاد و شاد**

**زندگی کنید، باید ملالِ خود**

**را فدا کنید.**

**و این همواره یک فداکردن**

**آسان نیست.**

جف سایکس به همه اعلام کرده بود که ما کجا هستیم، که هواپیماهای ما در مزرعه‌ی یونجه‌ی جان توماس در بخش ۴۱ است و ما شب‌ها زیر بالِ هواپیماها می خوابیم. امواج خشم را از سوی مردمی که از به خطر افتادنِ اخلاقیاتِ فرزندانشان و آینده‌ی روشِ زندگی امریکایی نگران بودند، حس می کردم و هیچ یک خوشحال‌کننده نبودند. نیم ساعت از برنامه باقی مانده بود و اوضاع فقط بدتر می شد.

شنونده‌ی بعدی گفت:

- می دانید آقا، فکر می کنم که شما متقلب هستید.

- مسلماً من متقلب هستم! همه‌ی ما در این جهان متقلب هستیم، همه‌ی ما تظاهر به بودن چیزی می کنیم که نیستیم. ما بدن‌هایی در حال قدم زدن به اطراف نیستیم، ما اتم و مولکول نیستیم، ما ایده‌های غیرقابل کشته شدن و نابود شدنِ آن وجود هستیم، مهم نیست که به چیز دیگری تا چه اندازه باور

داریم...

او اولین شخصی بود که به من یادآوری کرد که اگر از آنچه که می‌گویند، خوشم نیاید، آزادم که بروم. و او بر ترس‌های من از جمعیت مثله‌کننده که با مشعل‌های خود در کنار هواپیما ایستاده بودند، خواهد خندید.



## فصل هجدهم

از خداافتلی‌ها

نترسید.

یک خداافتلی، پیش از آن که

بتوانید دوباره یکدیگر را

ملاقات کنید، لازم است.

و ملاقات دوباره،

پس از دقایق دوره‌های زندگی،

مسئماً برای کسانی است که دوست

هستند.

ظهر روز بعد، قبل از این که مردم برای پرواز بیایند، او در کنار بال

هواپیمای من ایستاد و گفت:



- به یاد می‌آوری زمانی را که به مشکل من پی بردی چه گفتی، که هیچ‌کس گوش نمی‌دهد، بدون اهمیت دادن به این که چقدر معجزه انجام داده باشم.  
- نه.

- ریچارد، آن زمان را به یاد می‌آوری؟

- بله، آن زمان را به یاد می‌آورم. ناگهان تو به نظرم خیلی تنها آمدی، اما به یاد نمی‌آورم که چه گفتم.

- تو گفتی که تکیه بر مردم برای اهمیت دادن به آنچه که می‌گویم، تکیه به فرد دیگری برای شادی خودم است. این چیزی است که من برای آموختن آن به این جا آمده‌ام. اهمیتی ندارد که ارتباط برقرار می‌کنم و یا نه. من تمامی این دوره از زندگی را برگزیده‌ام که با هر کسی آن را تقسیم کنم، به روشی که جهان سرهم شده است و شاید هم آن را برگزیده‌ام که اصلاً هیچ چیز نگویم. آن وجود به من نیاز ندارد که به کسی بگویم که چگونه عمل کند.

- این روشن است، دان، من می‌بایستی قبلاً این را به تو می‌گفتم.

- خیلی متشکرم. من تنها ایده‌ای را که برای زیستن این زندگی داشتم، یافتم. من تمامی مسئولیت یک زندگی را به اتمام رساندم و آن می‌گوید: دان، این روشن است.

- او می‌خندید، اما به طور همزمان نیز غمگین بود و در آن زمان نمی‌توانستم بفهمم چرا.

## فصل نوزدهم

نشانه‌ی جلالِ شما،

عمقِ باور شما به نبودن

عدالت و تراژدی است.

آنچه که گرمِ صدپا

زندگی می‌نامد،

استاد به آن

پروانه می‌گوید.

واژه‌های کتاب در روز قبل، تنها انتخابی بود که می‌توانستم داشته باشم. در یک لحظه جمعیت عادی مردم بودند که در انتظار پرواز بودند، هواپیمای او در حالِ رفت و آمد بود و در نزدیکی آنان در گردبادی از حرکتِ ملخ، می‌ایستاد، یک لحظه‌ی کم ارزش اما خوب برای من بود که از بالای بالِ فلایت او را بنگرم

در حالی که بنزین در باک می‌ریختم. لحظه‌ای بعد، صدایی چون انفجار تایلر به گوش رسید و جمعیت نیز با آن منفجر و پراکنده شد. تایلر تراول ایر بدون آسیب بود، صدای موتور نیز چون لحظه‌ی پیش بود، اما سوراخی به اندازه‌ی یک فوت در بدنه‌ی زیر کابین خلبان وجود داشت و شیمودا به سمت دیگر هواپیما رانده شده بود، سرش پایین افتاده و بدنش از مرگی ناگهانی، بی حرکت بود.

حدود یک هزارم ثانیه طول کشید که پی ببرم، دونالد شیمودا تیر خورده است. یک هزارم ثانیه‌ی دیگر که ظرف بنزین را رها کرده و از بالای بال فلیت پایین پریده و بدوم. مانند سناریوی فیلم بود. چند تازه کار در حال نقش آفرینی بودند، مردی با هفت تیر با سایرین در حال دویدن بود. آنقدر به من نزدیک بود، که بتوانم با شمشیر او را بزنم. حالا به خاطر می‌آورم که به او اهمیتی نمی‌دادم. خشمگین، شوک زده و یا هراسان نبودم، تنها چیزی که مهم بود، این که هر چه سریع تر به تراول ایر رسیده تا بتوانم با دوستم حرف بزنم. به نظر می‌رسید که با بمب آسیب دیده است؛ نصف بدن او تنها چرم پاره پاره شده و لباس و گوشت و خون بود. توده‌ای کثیف و سرخ رنگ. اندیشیدم اگر که حفاظ شان‌هایش را پوشیده بود به آن ترتیب پرتاب نمی‌شد.

- دان، آیا حالت خوب است!

واژه‌هایی احمقانه بودند.

او دیدگان را گشوده و تبسم کرد. خون بر روی سیمایش پخش شده بود. گفت:

- ریچارد، چطور به نظر می‌رسد.

وقتی که شنیدم آن طور حرف می‌زند، به طرزی عجیب راحت شدم. اگر می‌توانست حرف بزند، می‌توانست بیندیشد و حالش خوب می‌شد.

- خوب، رفیق، اگر صدای شلیک را نشنیده بودم، می توانستم بگویم که مشکلی برایت پیش آمده است.

او تکان نخورد، فقط سرش را کمی تکان داد و ناگهان من دوباره ترسیدم. بیشتر به خاطر بی حرکت بودن او و نه توده‌ی خون.  
- نمی دانستم که تو دشمنانی داری.

- ندارم. او یک... دوست بود. بهتر است افرادی را که از تو تنفر دارند، نداشته باشی... او با کشتن من برای زندگی خود انواع مشکلات را به ارمغان آورد.

صندلی و بخش‌های بغل کابین از خون پر شده بود - کار دشواری خواهد بود که دوباره تراول‌ایر را تمیز کرد، گرچه خود هواپیما، خیلی آسیب‌نندیده بود.

- دان، آیا باید این اتفاق رخ می‌داد؟

او در حالی که به دشواری نفس می‌کشید، مبهم گفت:

- نه... اما فکر می‌کنم... که این واقعه‌ی غم‌انگیز را دوست داشتم...

- خوب، شکاف‌ها را به هم بیاور! خود را شفا بده! با این جمعیتی که در حال آمدن هستند، پروازهای زیادی را باید انجام دهیم.

اما، در حالی که با او شوخی می‌کردم و علیرغم همه‌ی دانسته‌هایش و ادراکش از واقعیت، دوست من دونالد شیمودا، روی دسته‌گاز افتاد و جان سپرد.

صدایی در گوشه‌هایم پیچید. جهان بیهوده شد و من از بدنه‌ی پاره‌شده‌ی هواپیما بر روی علف‌های از خون سرخ شده لغزیدم. گویی که وزن کتاب در جیبم مرا به یک سو می‌کشید و زمانی که به زمین رسیدم، افتاد و باد به نرمی صفحاتش را ورق زد. با اکراه آن را برداشتم و اندیشیدم که بدینسان است که

پایان سر می‌رسد، هر آنچه که یک استاد می‌گوید، واژه‌هایی زیبا هستند که نمی‌توانند او را نجات دهند. آن هم از اولین حمله‌ی یک سگِ هار در یک مرتع.

مجبور شدم سه بار آن را بخوانم، پیش از آن که باور کنم که این واژه‌ها در آن صفحه هستند.

هر چیزی

در این کتاب

شاید که

اشتباه باشد.

❁ پایان ❁

## آخرین سخن

تا پاییز، به همراه هوای گرم به شمال پرواز کردم. مراتع مناسب کمیاب بودند، اما جمعیت در طول زمان بیشتر می‌شد. مردم همواره دوست داشته‌اند که با هواپیما به پرواز در آیند و این روزها، تعداد بیشتری از آنها باقی می‌ماندند که در حال کباب کردن مارش‌مالاها بر آتش کمپ من، حرف بزنند. گاهی اوقات، آنانی که واقعاً خیلی بیمار نبودند، می‌گفتند که پس از صحبت کردن، حس می‌کنند که حالشان بهتر شده است و روز بعد مردم به من با تعجب نگاه کرده و کنجکاوانه نزدیک‌تر می‌آمدند. بیش از یک بار، من زودتر از برنامه پرواز کردم. معجزه‌ای پیش نیامد، گرچه فلیت بهتر از سابق حرکت می‌کرد و بنزین کمتری نیاز داشت. از نشستن روغن دست کشیده بود و همین‌طور از کشتن حشرات بر روی ملخ و شیشه‌ی روبه‌رو. شکی نبود که هوای سردتر باعث شده بود و یا این که موجودات کوچک آنقدر زیرک‌تر شده بودند که جاخالی بدهند.

اما هنوز برای من، نه‌ری از زمان، از آن ظهر تابستانی که شیمودا تیر خورد، از جاری شدن باز مانده بود. این پایانی بود که من نه تنها قادر به باور آن نبودم، بلکه آن را نیز درک نمی‌کردم؛ آن جا باقی مانده بود و من هزار بار دیگر زندگی‌اش کرده بودم، امیدوار بودم که به نوعی تغییر کند و هرگز نکرد. چه چیزی را انتظار می‌رفت که در آن روز بیاموزم؟ شبی، دیر هنگام در ماه اکتبر، زمانی که ترسیدم و گروهی را در میسی‌سیپی ترک کردم، در مکانی خلوت و کوچک، تنها به اندازه‌ای که فلیت بتواند بنشیند، پایین آمدم. بار دیگر پیش از آن که بخوابم به گذشته، به لحظه‌ی آخر بازگشتم.

- چرا او جان سپرد؟ دلیلی وجود نداشت. اگر آنچه که می‌گفت، حقیقت

بود...

حالا دیگر کسی برای مباحثه به شیوه‌ای که ما داشتیم، وجود نداشت. کسی نبود که بتوان از او آموخت. کسی نبود که با کلمات من محتاط شده و مورد حمله قرار گیرد، تنها به خاطر این که ذهن نو و روشن خود را با آن تیز کنم. خودم؟ بله، اما من حتا نصف شیمودا هم جالب نبودم، که همیشه مرا با کاراته‌ی معنوی خود از تعادل خارج کرده و آموزش می‌داد.

در حال اندیشیدن در این باره به خواب رفتم و سپس رویایی دیدم.



بر روی علف‌های مرتعی زانو زده بود، پشتش به من بود و سوراخ کناره‌ی تراول‌ایر جایی که گلوله آن را از هم پاشیده بود را وصله می‌زد. یک بسته‌ی درجه‌ی یک از پارچه‌ی بدنه‌ی هواپیما و ظرفی محتوی باتی‌ریت دوپ در کنار زانویش بود. می‌دانستم که رویا می‌بینم و همین طور می‌دانستم که واقعی است. گفتم:

- دان!

او آهسته بلند شد و به سوی من برگشت، بر رنج و شادی من تبسمی کرد و گفت:

- سلام، رفیق!

دلیلی برای اشک ریختن وجود نداشت. مرگی در کار نبود، اصلاً مرگی وجود نداشت و این مرد دوست من بود.

- دونالد... تو زنده‌ای! چکار می‌کنی؟

به سوی او دویدم و بازوانم را دور او حلقه کردم و او واقعی بود. می‌توانستم چرم کت پروازش را حس کنم که بر بازوان او در درون سائیده می‌شد. او گفت:

- سلام، اجازه می‌دهی؟ سعی می‌کردم که این وصله را این جا بگذارم، در این سوراخ.

خیلی از دیدن او خوشحال بودم، غیرممکن وجود نداشت.

گفتم:

- با دُوپ و پارچه؟ در تلاشی که با دوپ و پارچه آن را درست کنی...؟ نمی‌توانی به آن شیوه درستش کنی، باید آن را کامل شده ببینی و درست می‌شود...

همان طور که این واژه‌ها را می‌گفتم، دستم را چون صفحه‌ای بر روی سوراخ خون آلود فشار دادم و زمانی که دستم حرکت کرد، سوراخ ناپدید شده بود. تنها هواپیما با رنگ آینه‌گونِ ناب باقی مانده بود، یکپارچه سالم از نوک تا دم.

او گفت:

- این طوری انجام می‌دهی!



چشمانِ سیاه او از دیدن شاگردِ کُندی که نهایتاً به صورتِ یک مکانیک ذهنی در آمده بود، پر غرور بود. به نظرم این عجیب غریب نبود؛ در قلمرو رویا، این شیوه‌ی انجام کار بود.

آتش صبحگاهی در کنارِ بال تراول‌ایر فروزان بود و یک ماهی‌تابه بر روی آن قرار داشت.

- دان، آیا داری چیزی می‌پزی! می‌دانی هرگز ندیدم که تو هیچ چیز پیزی. چه هست؟

با تیزهوشی گفت:

- نان ساجی. آخرین چیزی را که می‌خواهم در زندگیت به تو نشان دهم این است که این نان چطور پخته می‌شود.

او نان را با چاقوی جیبی خود بریده و قطعه‌ای را به من داد. مزه‌اش حتا الان که در حال نوشتن هستم، احساس می‌کنم... مزه‌ی خاک اره و سریش داغ شده در روغن خوک...

او گفت:

- چطور است؟

- دان...!

او پوزخندی زد و گفت:

- انتقامِ پنداری، آن را با گچ پختم.

سهم خودش را به ماهی‌تابه برگرداند و گفت:

- برای یادآوری به تو، که اگر زمانی خواستی فردی را برای یادگیری تکان

دهی، آن را با دانسته‌ی خود انجام دهی و نه با نان ساجیِ خودت، باشد؟

- نه دان، مرا دوست داشته باش. نانِ ساجی مرا دوست داشته باش! این

شکلِ زندگی است!

- بسیار خوب، اما من تضمین می‌کنم که اولین شام تو با هر کسی، آخرین شام تو خواهد بود، البته اگر آن‌ها را با آن ماده‌ی غذایی تغذیه کنی.

در سکوت خندیدم و در سکوت به او نگاه کردم:

- دان، تو حالت خوب است، این طور نیست؟

- ریچارد، دست بردار، توقع داشتی که مرده باشم؟

- و این یک رویا نیست؟ آیا این ملاقاتِ اکنون تو را فراموش نمی‌کنم؟

- نه، این یک رویا است. آن فضا-زمانی متفاوت است و هر فضا و زمان

متفاوتی برای یک فردِ زمینی خوب و عاقل، یک رویا است که تو هنوز هم

برای مدت زمانی باید باشی. اما تو به خاطر خواهی آورد و آن تفکر زندگی تو

را دگرگون خواهد کرد.

- فکر نمی‌کنم این طور باشد. می‌خواهم به ورای زمان‌ها و مکان‌ها بروم...

در واقع، من هم اکنون هستم. اما این اتصال مابین تو و من و دیگر افراد

خانواده‌مان هست.

- اگر زمانی با چند مشکل متوقف شدی، آن‌ها را در ذهنت حفظ کرده و

بخواب برو و ما اینجا در سطح فضا با هم ملاقات خواهیم کرد و درباره‌اش

صحبت می‌کنیم. البته اگر مایلی.

- دان.

- چیه؟

- چرا هفت تیر؟ چرا آن اتفاق افتاد؟ هیچ گونه قدرت و شکوهی را در

منفجر شدن قلب تو با یک هفت تیر نمی‌بینم.

او روی علف‌های اطراف بال هواپیما نشست و گفت:

- چون من یک مسیحای صفحه‌ی اول نشریات نبودم، ریچارد، مجبور

نبودم که هیچ چیزی را به کسی ثابت کنم و اینکه تو نیازمند تمرین سیمای

بدون دست پاچگی و همین طور غمگین نشدن توسط آنان بودی.  
او به سنگینی اضافه کرد.

- می توانی قدری ظاهرسازی درندگی برای تعلیمات خود داشته باشی و برای من نیز جالب است. مردن مانند شیرجه زدن در یک دریاچه‌ی ژرف در روزی گرم است. در این شیرجه، شوک آن تغییر سرد و بُرنده وجود دارد، درد آن یک ثانیه است و سپس پذیرش شناوری در واقعیت است. اما پس از تعداد دفعات زیادی، حتا آن شوک هم از میان می‌رود.

پس از لحظه‌ای طولانی ایستاد.

- تنها آدم‌های اندکی به آن چه که مایلی بگویی، علاقمند هستند، اما اشکالی ندارد. تو کیفیت یک استاد را با تعداد افرادی که جمع می‌کند، نمی‌سنجی، این را به خاطر بسپار.

- دان، آن را می‌آزمایم، قول می‌دهم. اما به مجرد این که از لذت بردن از انجام آن، دست بکشم، از آن فرار خواهم کرد.

کسی تراول ایر را دست نزد، اما ملخ آن چرخید، موتور آن دود آبی سردی را بیرون می‌ریخت و غرش بلند آن مرتع را پر می‌کرد. او گفت:  
- قول تو پذیرفته شد، اما...

و او به من نگاه کرد و تبسم کرد، گویی که مرا درک نمی‌کرد. گفتم:  
- پذیرفته شد، اما چه؟ حرف بزن. با واژه‌ها به من بگو، اشکال در چیست؟  
او گفت:

- تو جمعیت را دوست نداری؟

- این که به من آویزان شوند نه، دوست ندارم. مایلم حرف بزنم و ایده‌ها را جلو و عقب ببرم، اما آن موضوع پرستش شدن که بر تو گذشت و متکی بودن...  
را نه دوست ندارم. یقین دارم که تو از من نمی‌پرسی... من از پیش گریخته‌ام...

او گفت:

- ریچارد، شاید که من گنگ باشم و شاید نتوانم چیزی را که تو خیلی خوب می بینی به روشنی بینم و اگر آن را نبینم، ممکن است که به من تذکر دهی، اما چه اشکالی در نوشتن آن بر روی کاغذ وجود دارد؟ آیا قانونی وجود دارد که یک مسیحا نتواند هر آنچه را که فکر می کند حقیقت است، بنویسد، چیزهایی را که برای او جالب بوده که برایش عملی بوده اند؟ پس، شاید اگر مردم از آنچه که می گوید خوششان نیاید، به جای شلیک کردن به او، می توانند واژه هایش را بسوزانند و خاکسترها را به باد دهند؟ و اگر آن ها را دوست داشتند، می توانند واژه ها را بار دیگر بخوانند و یا این که بر در یخچال بنویسند و یا با هر ایده ای که برای آن ها معنا دارد، بازی کنند؟ آیا در رابطه با نوشتن اشکالی وجود دارد؟ اما شاید من فقط گنگ هستم.

- در یک کتاب.

- چرا که نه؟

- می دانی که چقدر کار...؟ من قول داده ام که هرگز دوباره یک کلمه ی دیگر

در زندگیم ننویسم!

او گفت:

- آه. متأسفم، پس این طور! من این را نمی دانستم.

بر قسمت پایینی بال هواپیمایش گام نهاد و سپس به داخل کابین رفت و

گفت:

- خوب، بعداً می بینمت. به آنجا و همه چیز آن بیاویز و نگذار که جمعیت

به تو دست یابد. آیا مطمئن هستی که نمی خواهی آن را بنویسی؟

گفتم:

- هرگز، هرگز حتا یک کلمه ی دیگر!

شانه‌اش را بالا انداخت و دستکش‌های پرواز خود را بالا کشید، دسته‌گاز را به جلو خم کرد و صدای موتور روشن در اطراف پخش شد، تا این که زیربالِ فلایت با طنین‌هایی از رویا که هنوز در گوشم بودند، بیدار شدم.

تنها بودم، مزرعه به خاموشی ریزش نرم برفِ سبز رنگ پاییزی بر افق و بر جهان بود. و سپس به خاطر لذت آن، قبل از آن که کاملاً بیدار شوم، دستم را دراز کردم، دفتر روزانه‌ام را برداشته و شروع به نوشتن کردم، یک مسیحا در جهانِ دیگران، درباره‌ی دوستم نوشتم:

۱- استادی بر زمین ظهور کرد، به دنیا آمده در سرزمین مقدس ایندیانا.

ریچارد باخ



ریچارد باخ

ترجمه لادن جهانسوز

شیلاک

Illusions: the adventures  
of reluctant Messiah  
By Richard Bach

طرح جلد: قلی زاده ۸۰۰۹۷۲

ISBN 964-6671-34-9



9 789646 671348



انتشارات بهجت

تهران - خیابان ولی عصر

دوراهی یوسف آباد

شماره ۸۰۴ تلفن: ۸۹۵۷۱۷۶